

داستانها



آشنای بیگانه

روستا باختری

نام کتاب : آشنای بیگانه

نویسنده : روستا باختری

ناشر : انجمن نویسندگان افغانستان

به کوشش : جلال نورانی

تیراژ ۲۰۰۰ جلد

جای چاپ مطبعه دولتی

سال چاپ ۱۳۷۰

آشنای بیسگانه



روستا باختری

در این مجموعه میخوانید:

۱	صفحه	۱- آشنای بیگانه
۱۲	صفحه	۲- آخرین دیدار
۲۰	صفحه	۳- در سپیدی صبح
۲۹	صفحه	۴- یکروز بعد از ظهر
۳۶	صفحه	۵- بن بست
۴۶	صفحه	۶- عشق بی فرجام
۵۵	صفحه	۷- برمیگردم ، مادر!
۶۴	صفحه	۸- قصه زنده گی
۷۰	صفحه	۹- فتح بزرگ
۷۶	صفحه	۱۰- نیمه شب شوم

آشنای بیگانه

صبح بود، صبحی سرد و گزند و ابری. آسمان از ابر
شیری رنگ پوشیده شده بود. و دانه‌های برف پیچ می‌خوردند
و میرقصیدند و سست و بی‌حال روی زمین پهن میشدند. پهن
روی بامها، روی کوجه‌ها و روی شکم بر آمده دیوارها.
زن دامن چادریش را جمع کرد و از باریکه‌ی که گامهای
دیگران روی برف کوجه خندانداخته بود، به دنبال مرد
جوانی به سر پوشیده آخر کوجه رسید و با عجله از کنار عده‌ی
که چشمان خواب آلوده‌شان را به او دوخته بودند، گذشت
و وارد او لین خانه دست چپ شد.

مرد جوان کنار دیگران شانه‌اش را به ستون چسپیده
به دیوار تکیه داد و سرش را با آرامی به طرف دوسه مردی که

چهره‌های کبود شده از سرهای شان رابه طرف او برگر -
دانه بودند ، تخم کرد ولبانش با حرکت نامحسوسى باز و
بسته شد .

سکوت سهمگین وترس آوری زیر سر پوشیده آخر کوچه
بر این عده حکومت میکرد وجرأت گمپزدن را از آنها
گرفته بود .

مرد جوان نیمرخ روی شانۀ راست چرخید و صورت يك يك
مردانی را که کنار هم در طول دیوار ایستاده بودند، از نظر
گذراند .

مرد اولی باریش ماش برنج دم بود نه بی خودشانۀ
به شانۀ او ایستاده بود ونوك بینیش از سرما سرخ میزد .
مرد دومى سرش را پایین انداخته بود وشف لنگیش را دور
گوشمپایش پیچانده بود ولای انگشتان کبود شده از سرمایش
سگرت نیم سوخته چسپیده بود . سومى وچهارمى سردر -
گوش هم کرده بودند و آرام نجوا میکردند . بقیه هیچ وضع
مشخصى نسبت به دیگران نداشتند ومثل این که خون شان
منجمد شده باشد ، برجای میخ کوب شده بودند .

تنها يك نفر باعینك سفید ذره بینى مستقیما نگاهش را به در
حویلی دوخته بود وبالا پوش سرمه یی رنگش روی شکم پر -
آمده اش بالاو پایین میرفت . درغریو مدهشى که از حویلی
در داخل سر پوشیده کوچه میپیچید ، ناله طولانی ورعشه
آور يك زن مثل زوزه گرگی که از قحطی وگرسنگی روی برفها
یخ زده باشد و آخرین استمدادش سکوت صحرا را بشکنند ،
مردها رابه حرکت در آورد حرکتى نامحسوس ورنج آور .

مرد عینکی گنگ زمزمه کرد

- مثل اینکه تمام شد .

هیچ کس چیزی نگفت . تنها یک مرد که چپش تابند پاهایش
میرسید ، البانش را حرکت داد . شاید میخواست دعا بخواند ،
ولی هیچ کس چیزی نشنید تنها چانه اش بود که لرزش
ریش پریشمش را به چشم دیگران زد .

حویلی هنوز از گریه میجو . شید وناله های درهم و نا
مشخص در سر پوشیده بیرون حویلی طنین غم انگیزی داشتند .

مردی که دعا خوانده بود دوباره دستهایش را در آستین
چین فرو برد و قیافه اش حالت انتظار را از سر گرفت و آبانش
که دعای خاموشی را زمزمه میکردند ، از حرکت بازماندند .

ناگهان دروازه حویلی صدای خشکی کرد . اول پاها و بعد
تنه دومرد نمایان شد و دستهای شان چهار پای کهنه یی را
چسپیده بودند و سنگینی آن روی شانیه های شان فشار
ای آورد .

جنبش باور نکردنی بین مردها افتاد و دهانه تنگ کوچه
شانیه های شانرا درهم فشرد مرد چپنی دست های آزاد شده
اش را مثل دیگران به طرف چهار پای کرد و دعایش را از
سر گرفت ، دعایی که در شیون و آزاری زنان و کودکانی که
دنبال مرده تا سر پوشیده کوچه آمده بودند ، گم شد .

مرد عینکی دستش به چهار پای نرسیده اما در عوض نگا-
هش تمام محوطه سر پوشیده را دورز دوری صورت یک یک
زنانی که اشک روی گونه های شان می غلتید ، نشست .
زنی گوشه چادرش را بلند کرد و زن دیگر به سرعت عقب
رفت و پیر زنی غرغر گزیه آلودی کرد :

- بی حیاخجالت نمی کشند!

یکی صدا کرد .

- چرا نمی آید؟

عینکی گفت:

- آملم!

وهنگامی که قدم به باریکه روی برف گذاشت و از سر
پوشیده بیرون آمد، سرش روی تنه اش چرخید و یک
بار دیگر نگاهش صورت کرد و گونه های گل اندام
خته و اشک آلود زنی را که گوشه چادرش را بلند کرده
بود، از نظر گذراند و نفس بلندی کشید .

مرد هابه خط مستقیم و درازدنبال چارپایی پشت هم
از کوه باریک و طولانی نمی گذشتند و مرد چینی جلو
تر از همه گام بر میداشت و گاهی نواک انگشتان نفس را
به چارپایی می چسباند.

برف آرام آرام فرود می آمد و پارچه سیاهی را که
روی مرده کشیده بودند، سفید میکرد.

سکوت بود و آرامش، آرامشی سخت سیمگین، تنها
صدای پاهای بود که در برف فرود می رفت و صدای نفس
های تند مردانی که سنگینی چنانزه را روی دوش می
کشیدند. وقتی مرد جوان نزدیک چارپایی رسید، مرد چینی
نگاهی به صورتش کرد و با تردید سرش را جلو آورد
و پرسید؟

- جوان بود یا پیر؟

مرد جوان پرسید:

- کی؟

چینی اشیا ره به جنازه کرد.

مرد جوان شانه اش را برکتی داد:

- نمیدا نم خود ش که زیاد پیر نیست.

- کی؟

- لاله عبدال .

- نگاه استفهام آمیز چینی به صورت مردماند :

- لاله عبدال چی کاره است؟

- مرد جوان کمی تعجب کرد:

- شوی همین زن که دکان بقالی دارد . دکان نیست يك

- چیز نیست به نام دکان .

- ها ، لاله عبدال بقال .

- اما یادش نیا مد که لاله عبدال بقال را دید .

- باشد . مرد جوان سوا لی به ذهنش گذشت :

- شما خبرتدا شتید ؟

- از چی ؟

- که امروز جنازه رامیبرند .

- چینی گفت :

- نی .

- اما زود گپ خود ش را تصحیح کرد و گفت :

- چرا چرا خبر دا شتتم ، خبر م کرد .

- ولی نگفت چی کسی خبرش کرده است .

- چینی ساکت شد و نگاه مرد جوان روی صورت لاغر

و استخوانی و چشمان اشک آلود لاله عبدال لغزید که

خودش را به جنازه زنش نزدیک کرده بود . انگار میخواست

با او حرف بزند .

- شانه اش را به چارپای بی چسپانده بود و سرش را به

يك سئو کج کرده بود . بالا پوش کهنه و رنگ ورورفته لاله عبدال

قدش را بلند تر نشان میداد و پاچه های تنبان چرکینش

گل آلود شده بود و صدای شلب شلب کفشها یش با صدای قدمهای دیگران که روی بر فشار می آوردند ، درهم می آمیخت و سکوت نازاحت کننده تشییع کنندهگان را برهم میزد .

کنار چینی مرد میان قدی دستمالش را بیرون کشید و بعد با صدای بلند بینیش را گرفت . مرد جوان دستش را روی شانها نه مرد چینی گذاشت و گفت :
شما او را میشناسختید ؟

و وقتی نگاهش به نگاه چینی خورد ، فهمید که سوالی احقانه بی کرده است . با آرا می به دنباله گیش اضا فیه کرد :

حتما باید او را بشناسید :

مرد میان قد که بینیش را گرفته بود ، دوباره ضجه اش را از سر گرفت مثل این که میخواست با های های گریه یک مرتبه عقده اش را خالی کند .
چینی خودش را به او نزدیک کرد و آرام دستش را روی شانها نه اش گذارد .

لاله عبدال همه اینها را زیر چشمی میدید و دلش کمی تسکین مییافت . اگر این جنازه از زنش نبود یا غیر از حالا زمان دیگری می بود . لبخند غرور آمیزی بر لبانش نقش می بست ، چون با لایحه عده بی بود ند که او را دوست داشتند و غم او را غم خودشان میدانستند و برای زنش گریه می کردند . این خیلی اهمیت داشت اهمیتش بیشتر از این جهت بود که لاله عبدال هرگز این مرد را ندیده بود و هیچ وقت او را نمی شناخت و لی مسلم بود که او لاله عبدال را می شناخت و گرنه برای مرگ زنش گریه نمی کرد .

همین موضوع بود که غرور لاله عبد ل را زیاد می کرد و دلش می خواست کاش همه رفقاییش مثل همین بیگانه می بودند و برای او دل سوزی می کردند .
مرد میانه قد با تسلی مرد چینی آرام نگرفت و یکبار دیگر های هایش را بگوش تشییع کننده گان رساند و زیر چشمی نکاهی به صورت لاله عبد ل انداخت .

لاله عبد ل طاقتش طاقت شد . این دیگر تحمل ناپذیر بود که رفقاییش تا این حد غصه بخورند و او ساکت بماند . نیم رخ به طرف مرد میان قد برگشت و اشکش را بید ریغ پایین فرستاد .

چینی وسط این هر دو راه میرفت و هر دو را میدید . فکرش را به کار انداخت لاله عبد ل را از بین این دو مشخص کند . گو این که امکان داشت لاله عبد ل غیر از این دونفر باشد . او هم دستمالش را بیرون آورد و چشم هاییش را پاک کرد و لازم دید چند بار این کار را بکند و گریه اش را به رخ هر دو بکشد . کار بی ضرری که برای خوشحالی شوهر زن مرده لازم بود .

گو رستان انباشته از برف مثل کفن مرده سفید میزد . بر آمده گی قبرها نا محسوس بود و گورستان یک دست و هموار به نظر می آمد . تنهایک گوشه گل سیاه رنگ زمین گو رستان را لکه دار کرده بود و زمین برای بلعیدن زن لاله عبد ل دهن باز کرده بود .

تشییع کننده گان گرد این چاک نفرت انگیز زمین حلقه زدند و مرد چینی جلوتر از همه ایستاد و لبانش بی صدا باز و بسته میشد .

لاله عبد ل با قد دراز و استخوانی نیش کنار گور می لرزید .

زید و مرد میان قد اشکها یش را پاک می کرد.
لاله عبدل نمی خواست نگا هشر را از قبر باز گیرد
و در این آخرین لحظات از زنشس غافل بماند .

چینی دستمالش را بر آورده بود و منتظر بود تا در
برابر دیده گان لاله عبدل و مرد میان قد اشکها یش
را خشک کند. این آخرین فرصت برای انجام این کار
بی ضرر بود و با یشی شوهرزن مرده بداند که او گریه
کرده است، گریه به خاطر همدردی و گریه به خاطر
مرگ یک انسان .

چینی که فراموش کرده بود با یشی و وظیفه دیگری
نیز انجام بدهد، صدای لرزان مردی او را به خود آورد
چینی خودش را به خاطر این اشتباه هرگز نبخشید صدای
لرزان که برای مرده دعای کرد و طلب مغفرت می نمود
تشییع کننده گان آرام وساکت به دعا گوش کردند و
دستهای سرخ شده از سرمای شبان را به سوی آسمان بلند
نمودند .

این آخرین قسمت مراسم بود و آخرین لحظاتی که زنده
ها از قبرستان بر میکشند با جسد سرد و بیروح مرده
و داغ میگفتند .

وقتی دعا پایان یافت ، تشییع کننده گان سرشان
را به طرف لاله عبدل و مرد میان قد که در کنارش ایستاده
بود و با اشکهای فراوان خودش به او قوت قلب
میبخشید ، خم کردند و تسلیت گفتند .

لبان هر دو جنبیدند و زمزمه گنگ هر دو به گوش
رسید .

و این تشخیص لاله عبدل و لایق مرد چینی مشکل کرد.
وقتی نگاه لاله عبدل تشخیص کند ، گانرا دور زد ، یادش
آمد که مو ضوع بزرگ را فراموش کرده است .
هستی دو سر مای خفتک و مستور زنده گوستان
میبار زیدند و چشم به دستهای لرزان و استخوان
نی لاله عبدل دوخته بود تد .

لاله عبدل میخو است سرش را با بین بیند نزد و این
بد نهی لرزان و چشمهای منتظر را نادیده بگیرم ، اما به
یاد آورد که ز نش ، یا در واقع روح یا گیزه ز نش که
همین کتون را می آسانهاست ، به خاطر این کلهرگز
او را نخواهد بخشید ، هرگز وقتی دستش با صد افغانی
تمام محتوای جیبش بپیر و ن آمد ، را ضی نشد که دو باره
آن را مخفی کند .

آرام به طرف مرد میان قد بر گشت و پول را گف
دستش گذاشت .

مرد میان قد حق زد .

نمیشود .

بگیر همه منتظرانه بین چشمهای شطان به طرف مل

ست .

نه .. من قبول نمیکنم .

لاله عبدل دیگر معطل نشد نگاه های خیره و ابد نهی
پنجه اسقاط خود را حملش را بریده بود ، پول را کف
دست مرد میان قد گذارد ، سرش را با بین افغانی خت و به سرعت
از آنجا دور شد . مطمئن بود که آشنای بیگانه نه برای
شما دعای روح و نش از هیچ گوا شنسی گوانا می نخواهد
کرد .

قد میای لرزان لاله‌بل روی بر فنا شلب شلب کرد
و هیکل استخوان نیش بساگورستان فاصله گرفت و مرد
میان قد نتوانست جلو بپزندش را بگیرد. با شتاب
دستمالش را که از آب بینی و اشکهای فراوان تر شده
بود، در جیب گذاشت و آرام آرام به شمردن پولها پرداخت
مرد چینی که نگاهش به صورت پر از لبخند مرد میانه
قد بخیه خورد. به سرعت خودش را به او رساند و دست رویه
رویش ایستاد.

مرد میان قد از صدای فتمرده شدن بر فنا سرش
را با آرنج بلند کرد و چشمهاش را به جلو دوخت. سردی
سرد تر از سرمای زمستان بد نفس را فرا گرفت. چهره
های گبود از سرمای اسقاط خورده نفس را به تپش
انداخت و بی اختیار پهلوانان دستش فتمرد.

چینی یک قلم جلو تر آمد و وسطه بی دیگر به دنبالش
مرد میان قد لبهاش را نیشید و نفس زد:

این را به من داده.

چینی غرزد:

حال همه است.

مرد میان قد نگاهش به اطرافش انداخت، حلقه
اسقاط خوران میخواست بسته شود. با شتاب به عقب
جست ولی زود تراز هر کسی هست چینی پخشش را چسبید.
گفتم حال همه است.

مرد میان قد فریادش بلند شد:

نه... دیدید که بمن داد؟ بر و ید پیش خودش برود.

فرخوش بگیرد.

ولی دیگر برای این گمناپذیر شده بود، بد نفس در
برای هجوم اسقاط خوران قاب نیارود. از پا افتاد و

فروش زمین کردید و احساس کرد که هیچ دستش در کفشها
کفش دستهای دیگران از جا کند و میشود و خودش از حال
میرود .

مرد چینی دستش را از میان دستهای دیگران بیرون
کشیده گوشه ای از نوت پاره شده ای در کف دستش بود .
سستی ناگهان میخواست برو جودش راه یابد . سستی
الزین که برای آن گریه حالگر په های زور کمی بها پس
بر دا خطه نشسته بود .

پایان

آخرین دیدار

مرد وقتی نگاه شرمناک و گریزانانش را از پنجره های بسته و دود زده باز گرفت و متوجه زن کرد، لرزشی بی دوام پاهایش را سست نمود و مژه هایش بی اختیار روی هم افتادند و دانه های عرق از گوشه ابرویش پایین لغزیده و روی صورتش رده باویکی رسم کردند.

زن مثل این که از گرمای اتاق به ستوه آمده باشد، آه بلندی کشید. و با دستمالی سیاه شده از چرک که بوی عطر قدیمی و بوی عرق بدن میداد، گردنش را پاک کرد و نوک دستمال را تاروی سینه اش پایین کشید.

مرد آرام، مرد و بی حرکت، چشم در چشم هم دوختند. مرد سرش را پایین انداخت و برای این که کاری کرده باشد، با عجله نفسش را پایین داد و ریه هایش را از هوای دم کرده اتاق پر کرد.

زن بانا آرامی شانه هایش را تکان داد و لرزش محسوس بی بدنش را به چشم مرد زد. مرد زیر چشمی این حرکت را دید، اما جزات نکرد سرش را بلند کند. انگار از چیزی ترس

داشت، ترسی که از بدو وزوددر وجودش رخنه کرده بود و شهادتش را گرفته بود.

وقتی زن به طرف او گسنام برداشت، نگاه مرد دوباره از لای مژه هایش به سوی او دوید، ولی مرد این بار روی پاهای سفیدش که روی فرش فشار می آوردند، بی حرکت ماند.

مرد فکر کرد که این زن و این پاها و این دستها و این... صدای زن مثل طنین زنگ ناگهانی افکار مرد را از هم درید و سرش بی اختیار به طرف او برگشت:

- خوب...؟

مرد میخواست سخنی بزند ولی زن يك چشمش را بست. به نظر مرد آمد که چشمش بستن هم یکی از آن کارهاست که زن برای مرد میکند، ولی نمیدانست که این کار جوابی هم دارد یا نه. گذشته هیچ چیز به او نیاموخته بود. یعنی خودش نخواسته بود چیزی یاد بگیرد. گذشته وجود داشت با همه آن چیزهایی که حالا وجود دارد: زن، خودش و زندگی. گرمای نفس زن تا آنکه چانه اش در سینه او سرتاسر وجودش را به لرزه درآورد.

هرگز فکر نمیکرد که وقتی باز او را ببیند خودش را با او نزدیک احساس کند. این همه هیجان و دگرگونی در وجود او راه یابد و از خود بی خودش کند. زن گنگ و بریده زمزمه کرد:

- خوب...؟

مرد میخواست بفهمد که خوب یعنی چه. زن دوباره با حال این کلمه را به زبان آورده بود. شاید برای زن و برای دنیای او، خوب معنای بسیار خصوصی داشت. شاید...

- چرا ایستاده ای؟ شاید تا حالا زن ندیده ای؟

مرد با شتاب بیسودی گفت:

- چرا چرا، دیدم ولی.....

- ولی مثل من ندیده ای ؟
قهقهه ضحکه مانند زن، در انداز نیم تا ریک و دود گرفته
طنین نداشت و مثل فریاد بریده بی که زو. به گوش
برسد و زود از بین برود، مرد را فکان داد.

زن خودش را جلوتر کشید و بازوانش را حلقه کردن مرد
کرد و سرش را روی سینه اش گذارد :

- انگار که از من خوست نیامده ؟

مرد با تردید جواب داد :

- آمده

- پس چی ؟ چرا ایستاده ای ... ؟

- راستش یک موضوع است که باید ...

زن چشمان گرد شده اش را به صورت مرد دوخت و

گفت :

- موضوع ؟ چی موضوع ... ؟ نکند خجالت میکشی یا شاید

هم میترسی ؟

- نه نمیترسم .

- پس تو حتماً فکر میکنی که من برای تو مناسب نیستم ...

تو فکر میکنی که من خیلی پیر شده ام . همین طور است ؟

بعد بی اختیار چیخ بلند ی کشید :

- پس چرا آمدی ؟ خواستی مسخره ام کنی ؟

مرد احساس کرد که دهنش خشک شده است . او بایستی

زودتر سخنش را بگوید . لازم بود زودتر هر چه دارد ، بگوید .

گفت :

- میدانی ، آمده ام ترا با خودم ببرم ؟ یعنی ...

زن دو باره خندید . دوباره قهقهه زد . خنده بی که تمام

وجودش را می لرزاند :

- تو آمده ای مرا بببری ؟ کجا ؟ او فهمیدم ، احساساتی

شدی دلت نمیخواهد زنی را به حال و روز من ببینی ...

بعد ناگهان صدایش را پایین آورد و خنده اش را خورد :

- طفلك من نكند حسوس کرده باشی مرا ببری بیرون ؟

ببری که با هم بگردیم ، شانہ به شانہ ہم ... فکر خیلی خوبیست . ولی تو باید بدانی که من کار دارم . من نمیتوانم ... نمیتوانم با تو بیایم .

مرد حرکتی کرده آرام دستش را بلند نمود و گفت :

- نه ، اینها نیست تو باید پامان ...

زن وسط گپش پرید و بی اختیار صدایش تغییر کرد :

- تو قبلا هم مرا دهنای ؟

- ها ...

- مرا میشناسی ؟

- ها ...

- نه ، نمیشناسی ؟

میشناسم .

- نه ...

مرد با عجله صدایش را بلند کرد :

- گفتم که میشناسم ... تو يك دختر داری ، دختری ...

زن بی اختیار تکان خورد .

داشتم ، يك دختر داشتم . چهار ساله بود ، یعنی يك

شوهر هم داشتم . ما سه نفر بودیم ، يك زن و يك شوهر

و يك دختر . از آن وقت خیلی گذشته ، خیلی ...

يك دفعه تغییر کرد ، صدايش گرفت و گفت :

به تو چی ؟

- به تو چی که يك دختر داشتم ؟ تو آمده ای که ...

رنگش پر یلو در چشمان مرد خیره شد :

- به نظرم کسی چیز ی به تو گفته ؟

- نه هیچ کس هیچ چیز نگفته .

- چرا چرا، يك نفر هست كه همیشه وقتی می نشینند از من گپ میزند. از دخترم گپ میزند، آن وقتها هم گپ میزند. آمد در محكمه و گفت: ((این زن آدمی نیست كه دختر داشته باشد، نمیتوا ند مادر باشد)) میدانی گفت: ((نیتوا ند مادر باشد!)) دیگران هم گپ او را قبول کردند. گفتند كه درست است، گفتند ...

گریه اش گرفت بغضش را بلند آورد:

- همه این موضوع را میباید نند. تو هم باید بلدانی من میدانم.

- نه نیدلانی. نیدلانی كه وقتی این سه نفر دو نفر شده ند، وقتی شوهر رفت یعنی گفتند وقتی شوهر مرده وزن یا دخترش تنها مانده چی به روزگار شان آمد.

آنوقت دیگر نی قوم می بودونی خویشی، نی دوستی و نی آشنا می. زن تصمیم گرفت كار كند تا دخترش زننده

بماند. او هم رفت و كار كرد يك دفعه غوغا برپا شد. دوست و آشنا و قوم و خویش همه گفتند: ((این زن لیاقت

ندارد، این زن نمیفهمد، این زن دیوانه است ...)) قاضی هم گفت: ((درست است!)) وزن از دخترش جدا شد. آن

وقت دختر چهار سالش تمام شده بود. مادر ما نلو خودش تنها، بی شوهر و بی دختر بی دوست و بی آشنا ...

زن مكث كرد. لیاقتش سر بی رنگ شده بود برق نسا امید می از چشمان آغشته به اشكش بیرون میجهید:

- از آن وقت خیلی گذشته ... خیلی ...

مرد احساس كرد كه زن نسبت به بی حال میشود. انگار

چیزی از درون و جودش را میكاود. انگاز ...

دانه های عرق روی پیشانی زن موج میزدند. دستش بسته

پیشا نی و مو هایش کشید و گفت:
من هر روز اینجا انتظار میکشیدم. میدانی هر روز ،
هر ساعت ، هر دقیقه . میدانستم يك روز دخترم بالاخره
می آید، می آید و میگوید تو مادر منی ، بگذار دیگران هر چه
میخواهند بگویند، تو میتوا نی مادر من باشی، تو میتوا-
نی....

دخترت نمیتوا نست بیاید؟

-چرا، میتوا نست ... نی نمیتوا نست، راست میگوئی
يك نفر بود که نمیگذاشت، همان يك نفر بود که پشت
سر من گپ میزد و از من بد میگفت . من اینها را میدانستم.
-از کجا میدا نستی ؟

زهر خندی زد و گفت:

-می آمد نه، به من میگفتند. من دوستان زیادی داشتم.
دوستان خودم بودند. آنان بودند که میگفتند يك روز دخترم بر
میگردد میفهمی ؟ دوستان خوب بودند، همیشه خوب-
شعالم میکردند. من هم خدمتشان را میکردم ..

اشکش پایین آمد و با صدای پستی گفت:

-خدمت کثیفی بود. خیلی کثیف . آنها همین را از من
میخواستند. خوب چاره دیگری نداشتم . پای دخترم در میان
بود ...

لحظه ای چشمانش را متوجه کف اتاق کرد و با درمانده
گی سرش را تکان داد :

-از آن وقت هم خیلی گذشته، سالهاست من کسی را ندیده-
ام. دیگر هیچ کس نیا مدخبر دخترم را بیاورد دیگر
هیچ کسی نیا مد خدمتشان را کنم. بعد ناگهان از زمرد
فاصله گرفت :

شاید تو هم از آنها نی؟ شاید آمده ای که بگوئی

دخترم میخواهد بیا دیدیش من؟
صدایش ضعیف شدو مثل این که بخواد با خود شش
گپ بزنده، زمزمه کرد:

- خودم از اول میدانستم. برای همین ... برای همین
خواستم تو از من را ضعیف باشی ...

نگاه ملتپش را به صورت مرد دوخت و التماس کرد:

- راست بگو! دخترم میخواهد بیا دید؟

- نه ...

لبان کبود شده اش از هم باز شد ند میخواست فریاد

بز ند. مرد به او نزدیک گردید و آرام زمزمه کرد:

- بیا برو یم .

زن تر سیده يك قدم عقب گذارد و گفت :

- من میترسم .

- نترس بیا !

- پس میگذاری دخترم را ببینم؟

- ها ...

وقتی زن تکیه به شانۀ مرد داد و از پله ها پایین رفت ، گذشتۀ

محو و نا پیدا از ذهنش گذشت و خاطره یی در ذهنش جان

گرفت :

- میگفتند تو مرده ای !

- آری مرده ام .

- پس راست می گفتند ؟

مرد سکوت کرد و چیزی نگفت .

زن زمزمه گنگی کرد :

- آری باید مرده باشی ...

بعد سنگینیش را روی شانۀ مرد انداخت و گفت :

- اگر دخترم را دیدی ، یا دت باشد که من آبه تو مدیونم ، تو

میتوانی خنده‌ی درلبا نشس شگفت و قهقهه‌ی بلندی تمام
بدنش را لرزانند .

روز به نیمه رسیده بود. ستون طلایی رنگ آفتاب ، از
شیشه پنجره مستقیماً روی بالش و روی صورت رنگ پریده
دختری که چشمانش از رمق افتاده بودند ، مربع زرد رنگی
رسم کرده بود . نفس‌های کوتاه دختر با تانی از لای لبان خشک
شده اش بیرون میزد .

وقتی صدای خشک در بلندشد ، نگاه مرده دخترک از لای
مژگان فرو افتاده اش به طرف در دوید و روی صورت زنی که

التماس دیوانه کننده‌ی در صورتش موج میزد ، نشست
هیجان ، قیافه زن را درهم کرد و با خشونت بازویش را

از لای انگشتان مرد بیرون کشید و با تردید قدمی پیش
گذازد .

مرد سرش را پایین انداخت و هق هق خفه‌ی بدنش را به
لرزه در آورد .

دختر سعی کرد گپ بزند. لبان خشک شده اش به سختی
از هم باز شدند .

متشکرم پدر ... نیمه لطفه لبها شکر
باید . آن وقت نگاهش به صورت تکیده زنی لخشید که اشک در

چشم‌هایش خانه کرده بود و زوی لبانش لبخند محوی نقش
بسته بود .

پایان

در سپیدی صبح

بهنام به عادت معمول عصا - یش را روی دست انداخت
و به دروازه خانه نزدیک شد. چارمر تبه تکمه سفید زنگ
اخبار را فشار داد و با آرا مشس کامل منتظر ماند تا در
باز شود. دفعه پنجم که دستش به طرف تکمه زنگ رفت.
بی اختیار پیشانیش گره خورد، دستش را عقب کشید
و با عصا یش سه ضربه به در زد. به یادش آمد که از
زنگ اخبار فقط همین تکمه سفید روی در است و او به
عادت معمول، برای این که شخصیتش را حفظ کند، باید
سه مرتبه آن را فشار بدهد و بعد مثل همیشه از عصایش
برای بیدار شدن در استفاده کند.

ساینا در را گشود و بعدمود با نه سلامی کرد و گفت:

- آقای صبا برای دیدن عالیجنا ب آمده بودند.

بهنام دستی به بروتش کشید و گفت:

خوب، بعد؟

ساینا قهقهه می زد و گفت:

- پدر، به نظر شما این با زی بیجان نه تا کی برای
حفظ شخصیت از دست رفته‌ها نوازه ما خوب است؟ تا کی
با ید نقش خد متگوار را برای شما با زی کنم؟
تا کی با ید از اشخاص نا شناس خسته می که اصلا به
دیدن شما نیامده‌اند، نام ببرم؟

.... در عوض شما قیافه بگیر ید، غرور بفرو شید،
عصای تان را روی دست بیندا زید و ما نند يك نجیب
زاده که حالا دیگر بازا رش کساد شده است، از پله ها

بالا برو ید؟
.... نگاه کنید! این پله ها تا چند ماه دیگر فرو خواهد

ریخت، آن وقت چطور با لاخوا هید رفت؟ با همین غرور
میان خالی؟ و شخصیتی که دیگر نجا بتی ندارد؟ کاش
همه گمی اینها برای يك مرتبه يك پیرا هن خوب میشد یا اقلا
غذای معمولی روزانه ما را تغییر میداد تا مطمئن میشدیم
که ذایقه ما خاصیت خودش را از دست نداده و درك مزه
های مختلف ما نند دیگران برای ما آسان است.

بهنام بدون این که به گپهای دخترش توجه کند،
با غروری که نشانه روزگاران گذشته بود، صدا یشس را
سنگین کرد و گفت:

- بهتر است خانم آقای بهنام را زیاد در انتظار

نگذاریم!

ساینا مثل فتری از جا پرید و دو پله از پدرش جلوتر
رفت، نا شیانه دا منشی را بالا زد و سا قهای پر، کشیده
وسپیدش را بیرون انداخت و گفت:

- به نظر شما عا لیجناب این سا قها هوس انگیز
نیست؟

خانم بهنام از بالای پله ها فریاد کشید:

این با زی احمقانه را بسن کنید. رلفه
رویش را به طرف آسمان کرد و آم بلندی کشید و زیر
لب زمزمه کنان گفت: «...»
من که خسته شدم.

بهنام بر سشس سا پنا را ناشنیده گرفت، اما با نیم
نگاهی که سنا به ابروی پر پشت خود را به خوبی در آن
میدید، لرزش اندام گوشت آلود و هوس انگیز دخترش
را از نظر گذراند. آن وقت دستمال سفید خود را که لکه
های چربی در آن دیده میشدند، از جیب بر آورد و نم
قوی را که بر پیشانی نشسته نشسته بود، پاک کرد و باز هم
به چرمی که از پاره گی تلی کفشش بیرون آمده بود و
زبانک میزد، نگر ایست.

سنا از روی پله هانا پدید شده بود و روی پله آخر
که به راهرو ختم میشد، دور خود می چرخید و تصنیف
عامیانه بی را با آهنگ غلط زمزمه می کرد:

«بلند بالا به بالات آمدم من

برای خال لبها ت آمدم من

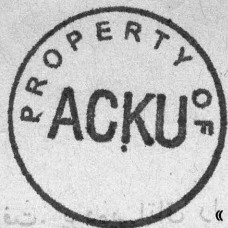
شنیدم خال لبها ت می فروشی

خریدارم به سو دات آمدم من

شیرین کردی کبابم

شیرین بر دی قرارم....»

خانم بهنام جاروی نخ نخ شده بی را به گوشه دیوار
تکیه داد و رو سریش را باز کرد و روی سینه بازو بی
قواره اش کشید و نوک دستمال را لای هر دو پستانش
همان جا که قطرات عرق ناپدید میشدند، جای داد.
سنا پنا همانطور دور خودش می چرخید و زمزمه می کرد:
«شیرین کردی کبابم



شیرین بر دی قرارم...»
خانم بهنام دیگر طاقت نیاورد، به خصوص وقتی
که احمد کو چک داد منشن را با لا زد و دستش را زیر پیرا
هنش برد تا زیر پوشش را پان بین بکشد، چشمش را
از شدت غضب گرد کرد و باید دست گوشت احمد را گرفت
فت و با دست دیگر به لب لوزان ساینه زد تا دست از
کارهای کودکانه اش بردارد. بهنام از آن صحنه
بهنام دیگر از پله ها بالا آمده بود و نفس تازه می
کرد.

زن مجالشن نداد، محکم و برنده پرسید:

- خواب، چی شد؟

- هیچ

- یعنی...

- یک پول هم ندادند.

- طلب خودمان را میگویم.

صدایش تهید کننده ترس آور شده بود.

بهنام، نگاه در مانده اش را در فضای گرد آلود راهرو
رها کرد.

- وقتی ور شکست شدی، هیچ پولی از هیچکسی نباید

بخواهی.

خانم بهنام چون مار زخمی، با نگاه شوهرش را بلعید:

- ما ور شکست شدیم یا تو همه را در قمار باختی؟

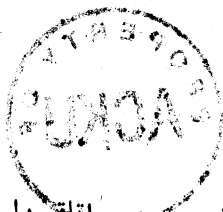
- این هم ور شکسته گیسیت. باید درست حساب کرد.

- احق چار پان...»

صدایش گرفت. نگاهش خوفناک و لرزاننده بود.

بهنام از نگاه خشم آلود زنش یک خورد. نفسش را میبند

قورت کرد و بعد، مثل همیشه، خنده بلهله یی را له



نمود و به اتاق رفت. پرده‌های اتاق را از وسط به دو نصف می‌کرد.

به‌نام به عادت همیشه گمی گوشه پرده را عقب زدو- پشت پرده از نظر نا پدیدگر دید. عصایش را به دیوار تکیه داد و پیراهنش را تا تکمه آخر باز کرد.

ساینا همان طور که دور خودش می‌چرخید، داخل اتاق شده و از سو را بخ پرده به جرکات پد رش چشم دوخت. بعد با یک جست خودش را عقب کشید، دزدکی گوش احمد را پیچاند و او را به گریه انداخت و آن وقت برای این که ظاهرا از دست مادر عصبا نیش فرار کند، به سرعت از پله‌ها پایین رفت، در آپارتمان را بساز کرد و به پنجره مقابل چشم دوخت.

افسر جوان تازه از راه رسیده بود، با بالا تنه برهنه نزدیک از سی ایستاده بود و بادستمالی بدن عرق کرده‌اش را خشک میکرد. وقتی چشمش به ساینا افتاد، خنده‌ای کرد و بعد با زویش را چند بار بالا برد و پایین آورد و دستمال را به پشتش کشید و این کار را چند مرتبه تکرار کرد تا ساینا بازوی باد کرده‌اش را ببیند و وقتی از کنار ساینا می‌گذرد، از زبان او بشنود:

- به نظرم تو ورزشکاری.

ساینا پشتش را به طرف افسر جوانی کرد، خم شده تا سنجاق سربش را که عمدا روی زمین انداخته بود، بردارد. وقتی ساینا خم شد، پیراهنش بالا رفت و او با انگشتانش آن را بالا تر کشید و تا میتوانست رانهای سپید و گوشه‌هایش را با سخاوت در برابر نگاه‌های افسر جوان قرار داد. بعد بی آن که نگاهش به عقب

بیندازد، در را بست و از در زد، چشم به پنجره رو به رو
به افسر جوان، دوخت که با دهن نیمه باز دروازه خانه
بهنام را با نگاه میباید.

ساینا، ناگهان فریاد مادرش را شنید که بسته
پدرش فحش میدهد. دیگر معطل نکرد، به سرعت از پله
ها بالا رفت. بدون این که به خشم مادر و تملق پدر توجه
کند، رفت کنار سفره نشست و لقمه نان را در داخل ظرف
قورمه فرو برد و در دهانش گذاشت. احمد از پیش دست
ساینا لجنش گرفت، تنها بشقاب غذا را که وسط سفره
بود، پیش خودش کشید.

خانم بهنام این بازپارادید و حالا نوبت او بود که با
قاشق به پشت دست احمد بزند و با نگاه خشم آلود و
چشم‌ها نبر آمده ساینا را بترساند.

چاشت آنها، مثل هر روز مثل همیشه، با های و هوای
و صداهای تشبیه و گسری به پایان رسید. وقتی نارها
تمام شدند، افسر جوان تازه شروع کرده بود که غذا
بخورد. صدای او که از قاشق و پنجه جوان نظمی بر می-
خاست. نشان میداد که خانم بهنام را عصبانی کرده است.
معلوم بود که تعمیلی در کار است و این سرو صداهای نا
هنجار در آن کوچه تنگ و باریک، به خاطر شخص و یاعده
بی به راه افتاده اند. خانم بهنام بهتر از همه، معنای
این سرو صداهای را میفهمید.



آخرین سرو صدای کوچکی که صدای قدمهای پاسبان
بود، خاموش شد. و کوچکی در سکوت غم انگیزی فرو
رفت. در این کوچه باریک و طولانی، یک پایه برق بیشتر
وجود نداشت که یک گروپ بیلیست و پنج شمع در نوک آن
بلبل می کرد. درها، پنجره‌ها و دیوارها ساکت و تر-

سیله ورم کرده در کنار هم چسبیده بودند. روی پستی و بلندی دیواری خانه بهنام، سایه‌های گریخته و کم رنگ دیده میشدند. با این که پایه برق، درست مقابل پنجره خانه او قرار داشت، تنها اتاق آنها را، به سختی می توانست روشن کند و رنگ سیاه شب را عوض نماید.

شب از نیمه می گذشت تا یکی بر پله‌های خانه بهنام چنگ زنده بود و هیچ صدائی شنیده نمیشد. سایه خزید تا خود را به در خانه برساند. هنگامی که پایش را از روی آخرین پله برداشت و روی زمین گذارد، تنه اش را به جلو کشید و آهسته دستش را به زنجیر در برد و آن را باز کرد. هیچ چیز به خوبی دیده نمیشد. پس از لحظه‌ای احساس کرد که هیكل مردی به درون کشیده شد و او را در بغل گرفت. سایه اینا به نفس نفس افتاد. مرد يك دست خود را به دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگرش آهسته در را بست. این حالت، مثل همیشه برای سایه لذت بخش بود. خودش را به طرف محوطه کوچکی که زیر پله‌ها قرار داشت کشید و سایه‌های مرد نیز به طرف او خزید. مرد گرم و سوخته دختر را میان بازو نشین فشرد، وقتی لاله گوشش را با دندان میگزید، آهسته زمزمه کرد:

تا چند روز دیگر برای همیشه...

مرد سکوت کرد و سایه سوخته و لرزان پرسید:

چند روز دیگر برای همیشه چی؟

با هم خواهیم بود.

چطوری؟

سزن من خوا هی شد.

سنا ینا بیشن از ده بار این جمله را شنیده بود، اما باز هم لذت برد، باز هم خودش را در آغوش مرد فشرد و در موها یشس چنگ زد.

هنگامی که سنا ینا دوباره در رخت خوا بشس رفت، هنوز صبح نشده بود. خسته گی بی حدی بسروجو دش سنگینی می کرد، ولی با این هم خوا بشس نمیبرد.

مدتی به سقف سیاه اتاق خیره شد و در خیالهای دور و درازی فرو رفت. آینه با اشکال گوناگون و فریبنده یی جلوش میرقصید و نمی گذاشت خواب بر مرزها یشس سنگینی کند. آینه را میدید و با مردی که دوست دارد با کودکی که در شکم دارد با زنده گی ساده و مستقلی که در سنت خواهد کرد، با لذتها و کامیابیها و باخوشیها و خوبیها.

مدتی بود که در رخت خواب خود غلت میزد. تازه پلکها یشس سنگین شده بود ندو میخواستند رویهم بیفتند که پرده وسط اتاق تکان خورد، مادرش را دید که با احتیاط از پشت پرده بیرون آمد و به طرف در رفت. سنا ینا چشمانش را بست و خودش را به خواب زد و از نفسهای گرفتارانه مادرش دریافت که هیکل گوست آلودش از پله ها به پایین میخزد. لحظه ها که به تند می گذشتند، یک باره کند شدند و وجود سنا ینا را از هیجان انباشته گردید. در گذار کند همین لحظه ها، زمزمه گنگ و نا پیدای چند شب قبل، باز در گوش سنا ینا نشست. آهسته از زیر لحاف بیرون آمد و به طرف پله ها رفت و خودش را تا پله

آخر نزديك دروازه رسا ند. سرش را با احتياط جلو برد
و در تاريكي محوطه خالي زير پله ها، دو بدن تشنه را ديد
كه به هم جفت شده اند و مادرش با عصيان
و درندگي مردی را در آغوش دارد و بر با زوا نش
چنگ ميزند ساينا ديگر تحمل نكرد، بغض در گلويش
پيچيد، از پله ها با لا آمدورفت کنار پنجره ايستاد.

هوا ديگر روشن شده بود و همه چيز را ميشد درسيدي
صبح به خوبي ديد. دقيقه بعد، صدای نفس نفس ما-
درش را شنيد كه از پله ها با لا می آيد. و در همان
لحظه از پشت شيشه پنجره افسر جوان را ديد كه خسته
و بی حال تكه های پیراهنش را ميبندد، از عرض
كوچه می گذرد و با احتياط به درون خانه اش ميخزد.

پایان

یکروز بعد از ظهر

کر تی به تنه اش نمی آمده گشاد و بیقواره روی شانه
هایش آویزان بود . حالمه تجبی کرد . بهترین کر تیش
را پوشیده بود . میدانست کهنه رنگش رو رفته است ، اما
هیچ فکر نمی کرد تا این حد گشاد و وارفته باشد .

یک بار دیگر تکمه های پش رو بست و جلو آینه ایستاد ، هیچ
فرق نکرد . بود . کر تی به تنش آشنا می نداشت و با
بیگانه گی با لاتنه اش راهو شانه بود .

پیشانی گر . خورد . اشرفیه بسیار مضحکی به او
داده بود و بینیش ما نند زخمی تناسبی که دو تا سوراخ
داشته باشد ، وسط صورتش نشسته بود و هیچ برآمد
. کمی دیگری که دیواره بینی را تشکیل بداد ، درسا ختمان
این زخم دو سوراخ به کا رنرفته بود .

چشمان پیش از حد بزرگ او نزدیک هم بود .

هم بزرگتر ساخته میشدند. دو گوشه چشم با هم دیگر وصل میشد. شاید آن وقت با این حالت امتیاز بی دیگران میداشت و سبب میشد آن طور که دل خودش میخواست زنده بماند.

سرانجام طاقت نیاورد، ناچار شد ثریا زنش را صدا بزند و علت گشایدی کراتی را از او بپرسد.

ثریا گوشه را ست آیینه ایستاد و سر تا پای حامد را از پهلو نگاه کرد، آن وقت زشانه اش گرفت و چرخاند. حامد رو در روی زنش ایستاد و با حوصله تمام منتظر شد تا او چیزی بگوید.

ثریا سینه اش را صاف کرد و گفت:

هیچ عیبی ندارد.

میگویی کلان نیست؟

عجبست ولی همه میفهمند که تو لاغر شده ای.

چشمان حامد بزرگی زده ثریا را ست می گفت. او ده کیلو لاغر شده بود. کمی از دست خودش عصبانی شد که با وسواس همیشه می وقتش را بیخود تلف کرد.

دیگر معطل نشد، به تنگنای کفشهاش را پوشید، کمر بندش را بست و گره نکتایش را مرتب کرد. بار دیگر جلو آیینه ایستاد و به خودش نگاه کرد، قبل از هر چیزی متوجه گره نکتایش شد که بزرگ و بی تناسب درست جلوه افروخته گی حلقش، چشم را میزد.

بعد کراتی را نگاه کرد و آن وقت بطلون و کفشهاش را از نظر گذراند. هیچ کدام با هم تناسبی نداشتند، بطلونش چیزی را نخورد بود و این حسین را داشت که

بزرگی آن به نظر نمی آمد، کفشها را هم اگر يك دستمال
تر میکشید، از این حالت خاك آلود و رنگ پریده برمی
آمد به نظرش آمد که این عیبها زیاد قابل توجه نیست
که مردم بتوانند بر او ایراد بگیرند، اما، با اینهمه، تنها
چیزی که بعد از گشایدی کرتی فاشا راحتش میکرد، همان
گره نکتایی بود که هر وقت دست از روی آن بر میداشت،
انتهای گره دهن باز میکرد و سه و نه آن يك اندازه میشد.
سر انجام چیزی به عقلش نرسید ناچار شد بازار زنش
کمک بگیرد. ثریا چند دقیقه با گره نکتایی مشغول شد.
بالاخره به این نتیجه رسید که جامد باید هر چند لحظه
يك باره با انگشتانش به انتهای گره نکتایی فشار
بیاورد.

حامد با حل این مشکل دیگر کم و کسری در خودش
نمیدید دست چپش را در جیب بظلمتش کرد و کلاهش را
برداشت، بدون اینکه بازنش خدا حافظی کند از خانه بیرون
رفت.

وقتی قدم به کوچه گذاشت لحظه ای مرد ایستاد، به نظرش
آمد که اگر يك بار دیگر حافظه خود را بیازماید
بیفا یده نخواهد بود.

کلاهش را بر سرش گذاشت و بعد از نگه داشتن هر دو
دستش را از هم باز کرد و دهن خود به جستجو پرداخت.

... در این کوچه فقط يك درخت است... پایین تر از آن
دکان عطاریست که خوار بار هم میفروشد اما، هیچوقت
درد کانش لو بیای سرخ پیدا نمیشود. آن طرف تر يك
دکان گوچك بینه دوز بست که روی تابلوی آن با کلمات
بزرگ نوشته اند. ((گفاهی زیبا))... تا خیابان دیگر
چیزی به چشم نمیخورد، جز چند خانه که هیچکدام
شماره ندارند و اگر هم دارند خوانا نیستند ولی چیزی که

مشکن است در این کو چه قابل توجه با شد، اخلاق صا حب
ناخواه بیست که هیچ و قوت به آدم گپ خوشی نمیزند .
تا این جابه نظرش درست آمد، چیزی را از یاد نبرده
بود . بعد فکرش متوجه همسایه ها شد :
- ... سه متر است خانه شان زمین خرابه بیست ...
همین قدر که او مساحت آن را بداند، کافیست .

بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد: هر زده در سیزده
.. همسایه دست چپي هم يك حويلي سه گوش با چهار
درخت و سه اتاق گاه گلی دارد و خوش همیشه پر از لجن
است .

همین قدر اطلاع در باره همسایه دست چپي به نظرش
کافی آمد . ولی اگر در باره صاحب خانه از او پیرسند،
مجبور است خلاصه میل خودش بگو ید:

سرد این خانه يك زن باد و دخترش زنده گی میکند . دختر
بزرگتر سبزه و چچکیست . دختر جوان تر خوشگل نیست
ولی چشمان کلان، صورت سفید و مو های مشکن دارد .
مشکلشان را هم همه میدانند که دروازه این خانه همیشه
به روی همه باز است .

آن گاه خیالش متوجه همسایه عقبی شد .
... خانه آهن پوش بساد و بر های سفید و پنجره های
سبز رنگ ، ولی بدون درخت بالاتر صا حب خانه، آقای
عد لیه با چهار دختر و پستک پسرش .

همه چیز درست بود . حافظه حامد خوب کار میکرد . فعلا
بالاتر از هوش خود هوشی سراغ نداشت و این هوش
و ابروی استخفاف خود لازم میدانست تا گمان بیهوش
آمد که دود کشهای خانه آهن پوش را که دیروز

شمرده بود ، از یاد برده است. مدتی با انگشت وسطی روی پیشانی زد به خاطر نیاورد که چندتا دود کش روی ساختمان آهن پوش به کاررفته است. در وهله اول این موضوع مهم جلوه نکرد، اما وقتی فکر کرد ممکن است رییس اداره احصاییه در این باره سوالی کند، به تندی برگشت و با عجله از حویلی گذشت و از پله ها بالا رفت. ثریا هم بدون این که از شوهرش چیزی پرسد، دنبالش به راه افتاد. وقتی ثریا رسید، حامد تعهدا دود کشها را به خاطر میسپرد. ثریا همان طور که رختها را روی طناب پهن میکرد، بدون این که به شوهرش نگاه کند، گفت: - آن دود کش بغل از خانه آهن پوش نیس ... از خانه خار چیست

حامد تکانی خورد. از فوضولی زنش زیاد خوشش نیامد، اما با این هم، خوشحال شد و پیش خود حساب کرد. دیگر چیزی نمانده بود که از آن اطلاعی نداشته باشد حالا حتی میدانست که يك خانه از يك آدم خارجیت آن خانه هم فقط يك دودکش دارد.

* * *

فردای آن روز ، حامد دیگر يك آدم معمولی نبود. همه او را میشناختند و همه میدانستند که کارمند اداره مخصوص احصاییه محل است.

ولو له یی که در دل حامد برپا شده بود ، در همه چیز او اثر گذاشته بود فکر او را بخند او را ، حتی طرز راه رفتن او را عوض کرده بود. ولی ، تنها چیزی که از سابق برای او مانده بود. همان کرتی گشاد ، نکتایی مزاحم و کفش های جلا نخورده بود. برای او دیگر هیچ چیز محل پوشیده نبود. همه چیز را میدانست حتی میدانست که نه ماه زن پینه دوز تمام شده است و در همین چند روز باید فرزند

به دنیا بیاورد و او هم موضوع را بلا فاصله به رئیس خود گزارش کند.

دو ماه بعد، و وقتی که عصرها مدد به خانه اش بر میگشت، پیر زن همسایه دست چپ، جلوش را گرفت و آهسته به او چیزی گفت. دست استخوانی حامد تکانی خورد و پیشانی اش چین انداخت. لحظه ای بی اراده به چشمان پیرزن خیره ماند. بعد به اشاره او داخل خانه شد.

حویلی هیچ فرق نکرده بود همان حویلی سه گوش، با حوض پر از لجن و سه درخت چنار که بی خیال شاخ در شاخ هم فرو کرده بودند.

حامد به دنبال پیر زن از پله ها بالا رفت و دست چپ داخل اتاقی شد. اتاق نا مرتب و نیم تاریک با بوی نمناک و تند خو حامد را کمی عذاب داد. تشکی در طول اتاق پهن شده بود و زنی به پشت روی آن خوابیده بود.

صورت رنگ پریده، البان ورم کرده و چشمان نیمه باز داشت از گوشه دهندش آبالزجی مثل سفیدی تخم مرغ سرازیر شده بود پاهای زن از هم باز بود و دستش روی شکلش افتاده بود.

در کنار حامد پیر زن آهسته اشک میریخت و او روی تشک به انسانی نگاه میکرد که از حال رفته بود و برای همیشه از حال رفته بود. حامد هرگز خیال نمیکرد که اگر آدم بمیرد، ممکن است تا این حتموع و گشیف و و اما نده جلوه کند. مخصوصاً وقتی نگاهش به خون لخته شده می افتاد. که تشک را سیاه رنگ کرده بود نمیتوانست از به هم خورده گی حالش

جلوگیری کند.

بکسش را باز کرد و دفترش را از آن بیرون آورد و روی آن نوشت: مرگ در اثر زایمان، حامد هنگامی که میخواست دفتر را در بکسش بگذارد صدای قهقهه ممتدی از اتاق پهلویی رشته تخیل در مانده اش را از هم پاره کرد. صدای قهقهه يك مرد. قهقهه یی که همیشه از پنجره خانه آهن - پوش در گوش او طنین میانداخت بعد صدای خنده یی مثل زوزه گفتار که گرسنه باشند و بخواهد گریه کند، لحظه یی او را به دنیای دیگری کشاند، دنیای که با او فاصله زیادی نداشت و بسیار نزدیک بود، دنیای انسانهای زنده .

صدای زن هم برای او بیگانه نبود همان صدایی که همیشه از گلوی دختری میشنید که زبیا نبود، والی بدن سفید، چشمان بزرگ و موهای مشکی داشت . حامد قطره اشکی را که در گوشه چشمش خا نه کرده بود پاک کرد و بینیش را بالا کشید. نگاهش از روی سینه و دامن بالا زده و صورت چیچکی زنی که جلوش مرده بود، الغزیدواز شیشه پنجره به روی آفتاب بی رهن پاییزی که تر سیله و کمرنگ از نوک دیوار هامیگر - یخت نشست .

پایان

بن بست

مرد اول نگاه می به آخ خیابان با ریکو طو لا نی اند-
ا خت و بعد مثل این که بخو هد خیمازه بکشد فك بالا یش
را تا میتوا نهبت با لا کشید سا جق ر ابا نو لکزبا نش به
یک طرف لغزا ند و آن را میان دو فکش قرار داد و دندا نها
را رو یهم فشرد کاری که همیشه می کرد و همیشه دهنش
با حرکات حساب شده بی باز و بسته میشد و سا جق
زیر دندا نها یش صدای خفه می کرد .
زن گا مها یش را سست کرد :
متشکر م که تا این جا آمدی .

مرد بی آنکه قصدی داشته باشد مکث کرد . فکش را بالا
برد . سا جق را با نو لکزبا نش لای دندا نها یش گذارد و
دهنش را مانند گیره یی بست . سا جق ترق خفه یی

کرد و آنگاه لبانش از هم باز شد .

— ما با هم همسایه ایم همین طور نیست ؟
— همین طور است .

— من می آمدم . یعنی با یدمی آمدم .
زن با بی تفاوتی گفت :

— خیال کردم این چند قسم را به خاطر من آمدی .

مرد با تانی دهنش را باز کرد و بست و بعد لبانش به حرکت آمدند :

— درست است تا این جا به خاطر تو آمدم .

— از روی عادت . مثل هر روز .

— نی .

لبخند زود گذری هر دو گونه زن را چین داد .

— دلت میخواهد با لابیایی

— اگر تو بخوای ، ها .

— میخواهم .

مرد دیگر گپی نزد . بازوی زن را گرفت و تا کفش کن نیم

تاریک طبقه پنجم از پله ها بالا رفت و نفس گره خورده اش

را ناگهانی از سینه بیرون داد و تف گرم و نمناک و خاکی

رنگ از دو سو را بخبینش بیرون زد . مرد برای این که

سخنی زده باشد ، گفت :

— هوا سرد است .

زن گفت .

— ها . . .

آن وقت کلید را در قفل چرخاند و دهن باز شد و آه .

رتمان هر دو را با هم در کام خود کشید .

آفتاب پریده رنگ زمستان تا نیمه های اتاق مستطیل

شکل دویده بود . زن جلو از مرد خودش را در هوا

دم کرده اتاق رها کرد. مرد همان، جادم در ایستاد و چشم به هیکل کشیده زن دو خطنگا هس از گردن زن لخشید و روی پستی و بلندی ها بدنش نشست، روی سینه های برجسته شکم فرورفته لمبرهای برآمده اش آن گاه سابقهای سپیدش را از نظر گذرانند و بند پاهایش را که زیر لبه های کفش نیم ساق مخفی شده بود.

مرد تعجب کرد. از خودش تعجب کرد که چرا تا کنون این طور به زن نگاه نکرد است. تپش قلبش نامنظم شد. با دو گام کوتاه خودش را به زن رساند دستش را حلقه کمرش کرد و او را به طرف میبل کهنه رنگ باخته اتاق کشانند. زن روی زانوهای مرد آرام گرفت و گفت:

— امیدوارم که با لآخره این طور میشود.

مرد هیچ نگفت اما در عوض ساجق را در دهنش جا به جا کرد و انگشتان سرخ شده از سر مایش را از چاک یخن زن به درون برد.

زن لرزید. چیز دیگری در سینه اش گره خورد و بعد نفس تند و بریده بیرون زد. مرد همچنان میجو یلواند یسمنند مثل گاو و ی نشخوار میکرده بی هیچ عجله ای گونه اش را برگونه زن میساید.

خورشید به سرعت ذرات زرد رنگش را از اتاق چیدو در پس ساختنهای دیگر مخفی شد و هنگامی که اتاق از روشنایی آفتاب خالی گردید، زن نفس طو لانی کشید و با خسته گی از مردفا صله گرفت.

مرد دهنش را از نو باز کرد و از نو ساجق را لای گیره های دندانیش گذارد و دانه های عرقی را که روی صورت و روی سینه برهنه اش نشسته بود، با دامن پیراهنش پاک کرد.

صبح، ناگهان سردوگزننده و ابری شده بود. دانه های

بزرگ برف با بیحالی روی زمین انباشته میگردد و ند و
خیابان را زیر پوشش سفید برف يك دست و هموار مینمود.
مرد از آيا رتمان بیرو جست و خیابان باريك وتونل
مانند را زیر گامهای خود گرفت تندوشتابزده روی رده-
های طولانی و پر پیچ و خم به راه افتاد. رده‌هایی از اراابه
که روی برف را خط خطی کرده بودند. نگاهی به آخر
خیابان و دیوارهایی که چون دیواره های تونل در دو طرف
آن قد کشیده بودند، انداخت هنوز خیلی مانده بود. انگار
خیابان از زیر پاها میشکست و او را از رسیدن
به آخر تونل باز میداشت. سرانجام گامهايش را تند
کرد و به دویدن پرداخت مثل همیشه، مثل هر روز
دلش نمیخواست دیر برسد. اداره حساب داشت، اداره
دقیقه ها و ثانیه‌ها را می‌شمرد. اگر او دقیقه‌یی یا لحظه‌یی
غفلت میکرد، جلونا مشی چلیبا میکشیدند و این برای
هر کار مندی بد بود. مخصوصاً برای او که سکر تر
مسوول دفتر مرگ و تولد بود. شاید در همان لحظه‌یی
که او دیر میرسید، يك نفوچشم از جهان میبست و یایکی
دیگر دهن باز میکرد تا ببلعدو بخورد و یا شیر و جود
مادرش را بکند. وقتی هم وارد اداره شد، مثل همیشه
اول دیوارهای چرکی رنگ و تر ك خورده را از نظر گذر
راند و بعد نگاهی روی چراغ شکسته‌یی بالای در انا قش
انداخت. احساس کرد که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است.
نعش کشها را دید که با درهای بسته کنار هم در محوطه
پشت ساختمان ردیف شده‌اند.

مرد احساس آرا مش کرده‌اما و وقتی پشت میز بزرگ
و پایه شکسته اش نشست پیشانی‌ش چین خورد. تعجب
کرد که چرا تا کنون نعشی‌نیا مده است و چرا گزارشی

روی میز او نیست که اجازه کفن و دفن بدهد و یابهمیمت
تولد دیگر زیرا مضا یشس (مبارکباد) بنویسد. چشم به
شیشه های دود گرفته اتاق دوخت دانه های بزرگ برف
را دید. موزیانه با خودش نجوا کرد:

- برف! حتما راه بند آمده است. یک ساعت. شما یدهم
نیم ساعت دیگر نعلش کشها خروخر کنند و باناله های
طولانی از محوطه داخل ساختمان بیرون بخزند و
آن وقت ...

صدای پای نا مطمئن آمد، مرد را از اندیشه باز
داشت. در اتاق صدای کرد و نیمه باز شد. زنی میان
سال نصف تنه اش را با درون کشید. نگاه زودگذری
به مرد انداخت و به تخته پای باریک و سیاه رنگی که روی
میز پای شکسته ای استوار شده بود. بانا باوری زمزمه
کرد:

- سکر تر مسوول دفتر مرگ و تولد.

دو باره نگاهش صورت مرد را کاوید و گفت:

- آقای منشی ...

مرد مجالش نداد. او لسا جقش را لای دو فکش گر-

فت و بعد گفت:

- بلی بفر ما بید!

زرننگش پرید. دیگر حرفی نزد. خودش را عقب کشید
و شتابزده از اتاق فاصله گرفت. مرد از جا پش نیم خیز
شد و مثل این که بخوابد اشتباها را تصحیح کند، با
فریاد گفت:

- بفر ما بید ، اشتبا نکرده آید . من خود م هستم . منشی
مسوول دفتر مرگ و تولد ..

صدای مرد به نحو غم انگیزی استغاثه آمیز بود . زن پاسخی
نداد و شتا بزده از دهلیز سمنتی بیرون رفت .

منشی نا آرام نگاه می به در نیمه باز کرد و به آرا می
ساجق را در دهنش گرداند . ششمین روز برای مرد ، برای
منشی مسوول دفتر مرگ و تولد روز سختی بود . مدیر
خشمگین فریاد زد :

- آقای منشی ، من این بی اعتنایی را هرگز نمیبخشم
در این شش روز هیچ اتفاقی نیفتاده است . نه نعلی به
خاک سپرده شده است و نه کود کی برای اولین غذا یش
دهن باز کرده است .

مرد حرکتی کرد و گفت :

- آقای مدیر ...

مدیر غرزد :

- شما نظم کارها را بهم زده آید . من جواب دایه هارا
چی بدهم ، جواب گورکنها را .. منشی دستش را تکان داد و
با این حرکت جلو گپ مدیر را گرفت و گفت :

- بهتر است فکری به حال من هم بکنید . خودم هم ازین

موضوع نا را حتم ...

مدیر مشتش را روی میز کوبید :

- آقای منشی ، ممکن است شما نا راحت باشید ، اما این

کافی نیست . این غفلت به اداره ما صدمه میزند . تازه

اگر واقعاً نا راحت میبودید ، این وضع پیش نمی آمد . پیش

از این که به فکر خود با شید ، به فکر کسان دیگر باشید .

کسانی که به جای من و تو خواهند آمد . در سلسله کار آنها

نیز این شش روز و قفسه ایجاد خواهد کرد . آنها هم

روز ها، بی آن که خد مثنی انجام بد هندی، بیکار خوا هندی
ما ندواین سکتی گی تاوقتی که انسان است و جهان است،
جاو یدان خواهد ماند.

مدیر کف گو شه لبش راپاک کرد:

من از اول میدا نستم که خلا قیتی در کار شما نیست
تصادف بیش از هر چیز ی شما رابه این حیثیت بزر گ
بر سا ند است. ابلهان افسار گسیخته یی که به خا طر
جنگ دسته جمعی آدم کشته اند، سیل و زلزله و آتشی
سوزی که به وقفه ها رستاخیزهای بزر گی بپا کرده اند از
بیماری و گرسنه گی هم که پیوسته بهره برداری کرده
اید... در این میان شما چی کاره بوده اید؟ هر گز نظم
و ترتیب در کار شما دخالت نداشته است و هر گز از روی
برنامه جسدی تحویل گور کنها نداده اید.

منشی دهنش را باز کرد و بست و ساجق ترق خفه یی
کرد. انگشت مدیر در هوا لرزید.

سازمانها اداره در انتظار این بوده که تصادف را از بر
نامه کارتان خارج کنید و شماسر نوشت را آگاهانه در
دست داشته باشید و به این اصل و فادار بمانید که فقط
در راه گورستان است که امتیازات ابدی از بین می رود
و مردم به منفعت خالص و یک رنگ و برابر دست میا بندند...
منشی به سرعت سازمان را دور دهانش گرداند و خجا-
لت زده گفت:

اما من...

اما شما در عوض پیوسته اداره را زیر سایه دیوار شهر
کشیده اید، زیرا سایه قانون که شهر را در محاصره کرده-
فته است.

منشی لرزید. آشکارا لرزید و تند به جوییدن پرداخت.

مدیر کاغذ زرد رنگی را از روی میزش برداشت و آن را در برابر دیده گمان وحشت زده منشی تکان داد و گفت:

این کاغذ چیست که سالها قبل امضا کرده اید. اداره لازم میداند که مفاد آن رایك باردیگر به خاطر شما بیاورد.

نگاه چشمان کشاده ازخشمش را تنگ کرد و خواند. من امضا کننده این سو گند نامه، شما فتم را به گرو

میگذارم که در اجرای مقررات این اداره هرگز کوتاهی نکنم و کوچکترین خواست اداره را بر بزرگترین خواست خودم و حتی به منافع عالیه دیگران ترجیح بدهم. قسم میخورم که چنین نکنم.

رنگ منشی از زردی به سپیدی گرا بید. مدیر کاغذ را همچنان در برابر دیده گمان منشی نگاه داشت و افزود:

اداره به این گمان است که شما همه چیز را آموخته اید.

آموخته اید که از این پس بی سرو صدا از کنار دیوار شهر بگذرید. بی آن که لمسش کنید. بی آن که سینه به سینه

اش شوید، کاری نکنید که اداره قضاوتی غیر از این

در باره شما داشته باشد. مدیر مکشی کرد و چشم در چشم منشی دوخت و شمرده افزود: برای امروز خیلی دیر

است... فردا، در فکر فردا باشید!

چشمان فیروزه بی رنگ مدیر در صورت مرد، در

صورت سکر تر مسوول دفتر مرگ و تولد، خیره ماند

لحنش ریشخند آلود و تمسخر آمیز بود.

منشی از جایش بلند شد. جرئت نمیکرد که در صورت

مدیر نگاه کند. دریافته بود که در انجام کارها غفلتی شده

است و گناه این غفلت بیشتر متوجه اوست.
در واقع مدیر حق داشت اداره نظم و ترتیب و کار و
پیوسته کار میخواست. حالا اگر کسی نمرده است، و یا
کسی به دنیا نیامده است به اداره ربطی ندارد.

منشی با شرمساری ساجق را زیر زبانش نگاهداشت
همان طور که سرش را پایین انداخته بود، از اتاق بیرون
رفت. وقتی از دهلیز میگذشت، محوطه داخل سا-
ختمان را از نظر گذراند. نعلکشها را دید که قشری
از برف روی آنها پرده کشیده است و در اتاق انتظار داده
پیری را دید که به خواب رفته است و دفتر بزرگی جلوش
باز است. مرد، منشی دفتر مرگ و تولد، دیگر تحملش
تمام شده بود از ساختمان چرکی رنگ قدم به بیرون، به
خیابان باریک و تونل مانند، گذارد و بی آن که بخوابد و یا
قصیدی داشته باشد، اول تند رفت و بعد به دویدن پرداخت.
وقت و وقتی به آخر خیابان باریک و طولانی رسید، از
نفس افتاد، اما با این هم از سرعت قدمهایش نکاست.
وقتی وارد دهلیز طبقه پنجم شد، البخندی شادمانه در
لبانش چین انداخت. زن را دید که رو به رویش بر
چارچوب در تکیه داده است و بازوانش را در دو طرف
بدنش بار کرده است. مرد ذوق زدو خندید و دهلیز از
صدای قهقهه اش پر شد.

مرد همان طور که میخندید، در آغوش زن لغزید. دستش
را حلقه کمرش کرد و او را به طرف مبل کهنه و رنگ باخته
اتاق کشاند.

همان مبل دیروزی، نفس گرم و پرتنهایی زن صورت
مرد را نمناک کرد و انگشتان سرخ شده از سرمای مردان

چاك يخن زن به درون لخشيدمرد با عجله زن را ميبوسيد
ودر آغو ش ميفشرد و هنگامي نفسش به شماره افتادوالتها-
بش فرو نشست، زن هنوز هيجان داشت و هنوز ناخنها
يش را در با زوان مرد فرو ميكرد . مرد يك مر تبه سرد
شد وبيحر كت ماند. انگار باز دچار غفلت شده است. چشمان
بر آمده و فيروزه يي رنگ مدير و خطوط صورتش كه
از خشم در هم شده بود، اورا به لرزه در آورد.

بي اراده دستانش را به طرف گلو ي زن لخشا ندو
انگشتا نش يك مر تبه و نا كهان گردن زن را قالب گرفت.
زن همچنان كه از هيجان ميلرز يد، باز هم لرز يد .
چشما نش بيرون بر آمد ند حلقه با زوانش از دور بدن
مرد پايين افتاد. بدنش سست شدو از حال رفتو بر اي
هميشه از حال رفت.

منشي نفسي تازه كرد ، ساجق رابه گو شه دها نش
بردو از جسد زن فاصله گرفتو تا نزديك پنجره پيش
رفت نگاهي به خيابان باريك و طولاني انداخت و نگاه ديگر
به آسمان ابر ي. به نظرش آمد تا سحر هنوز خيلي مانده
است تا آن هنگامي كه اودوباره خيا بان را زير گامهاي
خود بگيرد و نعش كشي خرخركنان در برا بر دروازه آيار-
تمان از نفس بيفتند.

پايان

عشقی بی فرجام

اعلام نتیجه کنکور ، در حقیقت رنج و نا را حتی من بود. چه شبهایی که من برای کنکور به صبح نرسا نیسم و چه روز هایی که در انتظار این روز ننشستم.

حالا بایستی چی کار کنم؟ من که دوازده سال صبح رفته-ام و ظهر بر گشته ام، در خانه بنشینم و چهار دیوار خانه را نگاه کنم؟ بنشینم و منتظر شوم که کی بایستی بروم بیرون و یک ساعت دوساعتی از خانه دور بمانم؟

آری از خانه، که صبح و چاشت و شبش برایم یک نواخت و خسته کننده شده بود. چه سخت است این که آدم آزادییش را یک باره از دست بدهد و یک باره در قید و بند و زنجیر خانه گرفتار شود و مثل زندانی چشم به در حویلی بدو زد :

اگر در پوهنتون قبول شده بودم ، دیگر این طور نبود، دیگر من در خانه زندانی نمیبودم ، چهار سال در س

بود و بعد چاز سال هم، شاید... شاید... نمیدانم چی؟
ولی هر چه بود، بعد از پوهنتون آزادی بیشتری میداد.
شتم و این طور در مانده و بیچاره از يك اتاق به اتاق
دیگر و از این سر حویلی به آن سر حویلی نمیرفتم.
ولی حالا آن چه که نمیخواستم شده بود من زندانی
خانه خودم شده بودم.
يك شب نق زدم که بروم کار کنم. پدرم عصبانی شد
و گفت:

- لازم نیست. برای يك دختر فارغ صنف دوا زده کسی
کار نمیدهد. در ثانی مابه کار تو احتیاج نداریم.
پدرم برای این که مخالفت کند، این حرف رازده بود. در
حالی که من میدانستم يك دختر فارغ صنف دوازده
بخواهد و اگر کمی تلاش کندهیتواند کاری بیاورد، مهمتر
از آن میدیدم که خانوادها به کار من احتیاج دارد. پولی که
پدر میگردد کافی نیست. هیچ وقت هم کافی نبوده
همیشه گرفتار بی پولی بوده ایم و همیشه شکایت
مابلند بوده است.

ولی پدرم وقتی میدید که در گذشته دست به گدایی زده
ایم و حالا هم نخواهیم زد، را ضعیف نمیشد من کار کنم.
به نظر او، وقتی خدا مهربان است آدم نباید غصه آینده را
بخورد.

يك روز ظهر و وقتی شهلا از در آمد، چرخ زد و با-
گفتی را انداخت وسط اتاق من هیچ حال نداشتم. از
صبح دلم گرفته بود، آنکاره میخواستم گریه کنم.
مادر نگاهش را به پیشانی عرق کرده و گونه های گل
انداخته شهلا دوخت و گفت:

- چی خبر است؟

- خبر؟ خبر عروسی....

بعد با لبه استینش عرق پیشا نیش را گرفت و گفت:
تا من رسیدم دم در، محمود هم رسید، گفت، عرو-
سی خواهرش است، این هم کارت دعوت برای شب جمعه
پس فردا

مادر سخنی نزد من با شتاب کارت را گرفتم آری
درست بود، با لآخر خواهر محمود بختش باز شده بود
از زندان خانه نجات یافته بود.

ناگهان ذوق زده شدم و بی اختیار خنده ام گرفت. مثل
این بود که چیز بزرگی به من داده باشند، بالاخره عروسی
بود، همه ما دعوت بودیم و من میتوانم از حالا در
فکر پس فردا شب باشم. خودم را حاضر کنم و برای
مدتی از خانه دور بمانم، از زندانی که برایم سخت طاقت
فرسا شده بود.

شهبلا لبها سپای مدرسه اش را در آورد و گفت:
شما بروید، من نمیروم.
مادر عصبانی شد:

وقتی ما میرویم، وقتی خواهرت می رود تو هم باید
بروی من از جا پریدم و رویش را ماچ کردم و گفتم:
شهبلاچی میگوئی؟ دیوانه شده ای آخر، این کارت عرو-
سیست، میفهمی؟

ها، میفهمم و لی من درس دارم نمیتوانم بیدار خوابی
بکشم.

شهبلا راست میگفت، من هم وقتی مدرسه میرفتم، همین
گپها را میزدیم. از بس بیرون رفته بودم، دیگر عروسی
برایم چیزی جالبی نبود. ولی حالا جالب بود، حالا باید هر
طور شده از خانه قدم بیرون بگذارم و میان دیگران باشم
شهبلا هنوز این را نمیفهمید، ولی بعدا خواهد فهمید. دو

سال دیگر، وقتی مثل من خانه نشین شد و از سر و د یوار
خانه بدش آمد ...



چهار شنبه و پنجشنبه را تفهیمیم چطور گذشت . این
چهل و هشت ساعت برای من ، پر از شور و نشاط و
دو نده گئی بود . بالا میرفتم . پایین می آمدم . بیخود حرف
میزدم . و بیخود میخندیدم . آخر پنجشنبه میرفتم بیرون
میرفتم عروسی ، يك شب تا صبح ، جمعه را هم میخوابیدم
و هفته بعد را هم با خاطر این يك شب عروسی سر
میکردم اما بعد از يك هفته چی ؟ آن وقت چی کار کنم ؟
دو باره همین خانه خواهد بود و من خواهم بود و
همین تنهایی لحظه غم و زنجیر گذشت در دلم ریخت
لما به خود نهیب زدم . که با یستی خوش باشم و مثل
پدر بگویم :

— برای آیند ، هم خنجر بزنم .

از اولین شور و غوغای عروسی ، مثل این که میک باره
تاریحتیها یم فروریختند ، فوری زده شد ، و خنده
در آنها نم شگفت و نشاط و شادمانی دو سر امر وجودم
دوید . شبلا يك بار نزد یکم آمد و گفت :

چرا این قدر میخندی ؟

گفتم .

— نمیدانم .

و ا قعا نمیدانستم و وقتی هم نگاهم روی صورت يك يك
میپاخان نشستم و پشم میزها سرگردان مانده ، تفهیمیم
چرا ناگهان این طور شد ، چرا يك باره تغییر کردم .

این بار وقتی شبلا آمد و گفت :

چرا نشسته ای ، نمیخواهی عروسی را ببینی ؟

گفتم :

- میخواهم ؟

آن وقت از جا بلند شدم و نگاهم را از آخر سالون
از صورت مردی که خیره نگاهم میکرد ، باز گرفتم .
این صورت و این نگاه بود که حال مرا دیگرگون کرده بود
ولاز هر چه شور و نشاط خوشحالی بود ، بازم داشته
بود این چلی حالی بود که من گرفتار آن شدم ؟ من با دید
خوشحالی باشم ، با دید بخندم . اما کو خوشحالی ؟ کو خنده ؟
شاید ششپا چیزی فهمیده بود که دستم را گرفت و

گفت :

- تب داری ؟

- آری ... نی ، نی چراتب ؟

- آخر دستهایت خیلی داغ است .

- شاید از هوای سالون باشد برویم بیرون کمی قدم

بز نیم .

مگر نمیخواهی عروس را ببینی ؟

فهمیدم دیگر چی گفتم . عجله داشتیم هر چه زود تراز
سالون بگریزم ، از مردم بگریزم و از آن نگاه که تا
زرفای قلبم راه باز کرده بود . ششپا همان جا ماند و من
بیرون آمدم که تب کمی پایین بیاید . راستی تب داشتیم ،
بدنم گرم و داغ شده بود و تلب تلب قلبم را که به
سینه ام میخورد ، میشنیدم . محوطه باغ ماند هو تل
را تا انتها رفتم و برگشتم . ناگهان نزدیک ساختمانی ،
وسط دو درخت از حرکت بازماندم ، ضربان قلبم که تند
بود کند شد و نفسم به شماره افتاد .

نگاههایی که من از آن گریخته بودم ، اکنون رو

به رویم بودند در دو قدمی فضای نیم تازی و نیم رو
که بگریزم . زمزمه در آن من بوده - واهم را کج کردم
شن اوج گرفت :

اجازه بد هید ! يك دقیقه فقط . . .

گفتم :

نی -

دو یدم و تند و با عجله وارد سالون شدم ، چیزی
نمانده بود ، نفسم بگیرد . ششها دم در بود و شتاب زده

پر سید :

چی شده ؟

هیچ

و بعد رفتم بیجا جایم . نشستم دیگر قزاز و آرام از من بریده

بود و نگاهها یم بی اختیار تا آخر سالون میرفت و باز
میگشت و بر روی همین خالی آخر سالون خیره میماند

من در آتش پشیمان میسو ختم پشیمان می بر ای آبی

که يك دقیقه که او از من خواسته بود ، يك دقیقه

که من کودک کانه از او دریغ داشتیم .

هفته بعد از عروسی همان طور که من حساب کرده بودم

هفته بدی نبود ، این هفته با خاطره شب عروسی ، فقط آن

يك خاطره ، این يك لحظه که من با آن نگاه و با آن صورت

رو به رو شدم ، گذشت و صدایی که چون موسیقی

در گوشم طنین انداخت :

اجازه بد هید . يك دقیقه فقط . . .

و آخر هفته بود که خاطره ها یم تکرار شدند و يك باره

ناگهان زندگی من تغییر کرد . تغییری که من دوستش

داشتیم ، تغییری که شاید ازمدها در انتظارش بودم و

خودم نمیفهمیدم .

ظهر وقتی شهلا آمد ، وقتی در را به رویش باز کردم ،

با صدای پستی پر سید :

مادر کجاست ؟

در اتاق ، چی کاردارای؟
سرش را از روی شا نهام بلند کرد و بعد دستش را در
از کرد و گفت :
- بگیر .

پا کتی را از لای انگشتان عرق کرد . اش در دست من
رها کرد و گفت :
- مواظب باش مادر نبیند .

بعد با عجله از کنار من گذشت و رفت ، وقتی با کت
را باز کردم انگشتانم میلر زیدند . این تنها
انگشتانم نبود تمام بدنم میلر زید .
انگار فهمیده بودم ششلاچی چیزی با ید برایم از مغز
آورده باشد .
نامه را باز کردم و خواندم .

اوه خدای من ! مثل این که زنده . گئی يك بار دیگر بسه
رویم لبخند زده بود ، دیگر نبا یستی اشتباه کنم و اشتباه
هم نکردم و رفتم و گوشه نشستم و جواب نامه را نوشتم .
جواب نامه کسی را که آن شب عروسی يك
دقیقه حتی يك لحظه هم بسه گیش گوش ندادم ، و لی
در آن لحظه همه سخنهایش را خواندم و به همه حر -
فها یش جواب دادم .

از آن روز دیگر ایمن چهار دیواری خانه برای من
پر از شور و نشاط شده بود پر از شادمانی و خوشحالی
شده بود . دلم میخواست خانه خلوت تر و آرام تر باشد تا
من به امیر فکر کنم و به نامه ها یش و به آینده یی که آرزو
هایم در آن از سعادت کاخ بلند ی ساخته بود .

از آن روز دیگر کارم این شده بود که وقتی ظهر میشود
وقتی صدای در بلند میشود ، خودم را پشت در برسانم

و شہلا را بہ آغوش بکشم و نامہ را از لای انگشتا نش
بقا یم .

آخرین بار ہم وقتی شہلا را در آغوش کشیدم و آخرین
نامہ را از دست او گرفتم ، چیزی نمائندہ بود از خو -
شحا لی گریہ کنم .

چیزی نمائندہ بود کہ بروم بہ ہمہ بگو یم کہ امروز روز خو -
شبختی من است ، امروز ما در امیر می آید ، خواہر امیر می
آید ، بہ خاطر من و برای خواستگاری من ،

و عصر کہ شد مادر امیر آمد و خواہر من آمد . وقتی آنها
رفتند دیگر قرار و آرام نداشتم ، میخواستم از ما درم
بپرسم ، آخر چی شد ؟ چرا بہ من نمیگوئی چی اتفاق
افتاد ؟ ولی من دختر خانوادہ ہاری بودم ، دختر باحیاء با
شرمی بودم ، باید خجالت میکشیدم و این سوا لہا را
نمیکردم ، و خجالت کشیدم : چیزی نپرسیدم .

و دفعہ دو می کہ خواہر ستگارہا آمدند ، من چسپیدہ
بہ در ایستادہ بودم دلہم نمیخواہست یک کلمہ را نا -
شنیدم . بگذارم ، ناگہان گفت و گو اوج گرفت و نام
شہلا در لبہا زمزمہ شد و در گوش من پیچید و مادرم آرام
گفت :

شہلا هنوز کو چک است هنوز در سشی را تمام نکرده
شہلا ...

مادرم باز ہم سخن زد ، اما من چیزی نفہمیدم ، میخواہ -
ستم فریاد بکشم :

مادر ! تو اشتباہ میکنی . آنها دنبال من آمدہ اند ، شاید
نام من یادشان رفتہ ، شاید نام شہلا را جای من گرفتہ اند ،
مادر تو بہ آنها بگو من درسم را تمام کردہ ام .

به آنها بگو، امیر دنیا لمن فرستاده ...

و ناگهان شهلا آرام به من نزدیک شد:

از این حال بایستی زودتر به تو می‌گفتم، نمیدانم چی
حالی داشتی و لی مطمئنم که چی گفتیم.

چی را می‌گفتی؟

من همین کرد.

این که ... میدانی درین آنگاه امیر بود یعنی گناه خود

من هم بود. آخر امیر برا درسا را است، دو ست من من.

قبلا هم میشناختمش و بعد هم این ناله گرفتند، این

دیدت، و بالاخر ...

یعنی که با آخر عا شوق هم شدیدی؟

شهلا در صورت تم حیره شد و بعد ز من مه کرد:

امیر تصمیم داشت حقیقت را بنویسد و لی من

نمیخواستم توانا را تحت شوی.. باور کن نمیخواستم ...

ناگهان شهلا عقده اش ترکید و اشک روی گونه هایش

سرا زیر شد، من دیگر چیزی نداشتم بگویم، هیچ چیز،

فقط آرام بازو هایت را باز کردم و سر شهلا را روی سینه ام

فشاردم. شاید میخواستم به این صورت به او تبریک بگویم

و تبریک هم گفتم.

اکنون مدتهاست که آنروز گذشته است. و باز من

ماتده ام و چار دیواری خانه بی هیچ دلخوشی و بی هیچ

امیدی، حتی دیگر شهلا هم نیست که ظهر بدوم و دروا

به رویش باز کنم و لحظه بی آفتاب بیرون را ببینم.

پایان

بر میگردم، مادر!

سال ۱۹۱۹ است، سالی که جهان هنوز از جنگ خانمانه نسوز بین المللی اول قدر آسفت زکوره است متفقین مغرور از پیروزی در تهیه و تنظیم نقشه جهان اند.

بریتانیا، در این جنگ فاتح آمده است و دستهای زمینهای بسیاری را به وسعت خاک خود افزوده است. آسیا در جنگال سیاه استعمار دست و پامیزند و هرگز این جنگ بزرگ بیکر ستم کشیده آسیا راهز همی نبوده است.

مردم می بینند که بیگانه گان بر آنها استیلا یافته اند و تسلط شان ریشه دارتر شده است ولی نمیتوانند سخن بزنند. مردم می بینند که غاو بگران دست به تاراج ثروت شان زده اند، اما نمیتوانند جلوش را بگیرند. مردم می بینند که اراده از آنها سلب شده است و نمیتوانند ایستاده گی کنند.

همه اینها را می بینند ولی تلاش شان برای رهایی به
نمر نمیرسد . غول امپرا توری طلسم شان کرده است
و یارای جنبش و حرکت ورهایی را از ایشان گرفته
است .

زیرا که استعمار ترس دارد ، نیرو دارد و رحم و
برابری را از یاد برده است مستعمره ها محکوم اند ،
محکوم به اطاعت و بردباری و در هیران ملتها در پی فرصت
بستر برای آزادی و رهایی از قید و بند بیگانه گان .
فرستی که سالها آمد و باز سالهای دیگر آمد ولی هرگز
روز مو عود نرسید و در هیران ملتها باز هم نشستند و برای
روز مو عود ، دعا کردند و دعا کردند .

تا ریخ میگویند ، از این روزهای مو عود بسیار آمد و
رفت و هرگز کسی آن را ندید و یادید ، عجز و التماس
و پرده باری پیشنه کرد . زیرا استعمار چنین آموخته بود .
استعمار چنین خواسته بود

ولی

این آموختن و خواستن در سر زمین کهن سسال
دلبران نامور افغان ، بی نمر ماند و پایه های استعمار لرزید
زید و شک و تردید ملتها دیگر نیز به پایداری و جانبا-
زی میدل گردید و غول استعمار به زانو در آمد و
و طلسم جادوی در هم شکست .

از دره های خنجر تا وادیهای زمر دین کابل و پهن
دشمنهای شمال و سر زمینهای مرد خیز و ادب پرور غربی
این زمره آغاز یافت که آریای نای کهن سال از پای
نیما فته و دلیر مردان آریایی مردمی و آزاده گی پیشه
خواهند کرد . همچنان که در گذشته کرده اند و تاریخ
گواه آن است .

این زمره پیچیده در دره ها و کوهها ، در کلبه های

گلین و در دژ های آهنین پیچیده و مردم هما نندتیا -
کان خود که در قر نه‌های پیشش برای آزاده گی قیام
میکردند ، بار دیگر انجم کردند و برای بلند نامی گرد
هم آمدند.

ترس از این انجمن هو ل استعمار را افزون کرد و
در پی آن بر آمد تاجنک و ستیزه و بد خواهی پیشه
کند. مردم این رافهمیدند که باید بد خواهی را با بدخوا-
اهی و ستیز را با ستیز پاسخ گویند و در راه آزادی به
نبرد برخیزند. نبردی پیگیر و همه گانی ، از يك خانه تا
خانه دیگر و از يك مرز تا مرز دیگر .

از این اندیشه مردم استوار بدر آمدند و در پی
هم و کنار هم به نبرد رفتند نبردی سخت و جان فر سا
که بسیار خونین بود .

در هنگامه نبرد، در يك صبح روشن و بی ستاره مادر
از صد ای غرش هولناکی از جا پرید و چشمان خواب آلودش
را کشود ، نگاهش دو راتاق چرخید و نزدیک در متوقف
ماند. دهن تلخش را مزه مزه کرد و گفت:

-پسرم!

مکت کرد. مکئی طو لانی و پسر چشم به دهن مادر دوخت
مادر دو باره به سخن آمد:

-پسرم؟

-بلی، مادر!

مادر نگاه می به بیرون انداخت و با پریشانی گفت:

-زود نیست؟

-نی، مادر، میترسم دیر باشد.

مادر از جایش بلند شد، دستی به موی سپید و نقره
گو نش کشید. میخواست تارهای مویش را مرتب کند.
بدنش با لرزش محسوس پسر را متوجه خود کرد:

-خنك خوردی، مصادر؟ میلوزی .
-نی نپلوزم. اما میتر سم میتر سم که دیگر بر نگر دی.
میتر سم که دیگر نیبنت.

پسر خنده زود گذری کرد:

-چرا نیبنی؟

شیکو یند جنک است، تا حال هیچ کس زنده از جنک
بر نگشته، همه مرده اند. مادران بی پسر و خواهران بی
بزادر شده اند. میتر سم توهم بر نگردی، تو هم به
جنک میروی.

صدای مادر لرزید و اشک از چشمانش پایین آمد. پسر
مادر را در آغوش گرفت:

-نی مادر، من بر میگردم، همه ما دران بی پسر نمیشوند
و باز پسران شان را میبینند.

-شاید دیگران چند پسر دارند، من یکی دارم، ترا دارم.
میدانم تو بر نمیگردی.

پسر ساکت ماند و چیزی نگفت، مادر گریه اش را از
سر گرفت، حرفها به کندی از دهن خشک شده اش بیرون
می آمدند.

-اگر تو نروی چطوور میشود؟ یک نفر کم یاز یاد
شود مهم نیست.

مادر ما میجنگیم، یک نفر مهم است، یک نفر از ما، یک
نفر از دشمن را کم میکند. من باید بروم. حتما بروم.
میخواهم یک نفر از دشمن را کم بکنم.
مادر خودش رابه گردن پسر آویخت.

-من نمیگذارم. من یک پسر دارم، فقط توتنها هستی
اگر برادر میداشتی این قدر غصه ام نمیشد، با هم میر-
فتید، آن وقت زیاد پریشان نمیشدم، هر دو باهم میبودید

همد یگر را گمک میکرد ید. آف و قت ... آن و قت ، يك نفر از آنها از دشمن، نمیتوانست شما را از من بگیرد. شما دونفر بودید. تو گفتی يك دشمن. خوب دیگر اویك نفر بود، شما دونفر ، حالاتویك نفر هستی، ممکن است آنها دونفر باشند، دوبرادر آن و قت ترا نخوا هم دید، تو نمیتوانی بیا یی .
پسر گفت:

—میتوانم.

—نمیتوانی، من نمیگذارم بروی.

پسر با تردید، نگا هی به صورت ما در پیرش انداخت. صورت چروك خورده اش ازاشك تر شده بود. لباش میلرزید و با زوان استخوانیش را به گردنش حلقه کرده بود.

پسر زمزمه کرد:

—خوب مادر من میروم و بر میگردم

—نمیگذارم بروی.

—جنگ نمیروم . میروم خبر بد هم که نمی آیم. یعنی میگویم که نمیتوانم بیایم. مادرم يك پسر بیشتر ندارد او دلش نمیخواهد من بجنگم.

مادر از خوشحالی ذوقزده شد ، سرش را روی سینه پسرش گذارد و گفت :

—همین کار را بکن، بگو، من برادر ندارم، نمیتوانم بیایم. آدم باید در میدان جنگ تنها باشد ، يك نفر را داشته باشد. يك برادر داشته باشد.

پسر گفت:

—خیلی خوب . باید بروم و خبر بد هم خوب برو ، کی بر میگردی؟

-نمیدانم ، چند روز طول میکشد .
چهره مادر دو یاره تغییر کرد و خطوط صورتش کشیده
شد:

-چرا چند روز؟

پسر پیش دستی کرد و گفت:

خوب دیگر باید بروم مرکز. به فرقه خبر بدهم.
از این جا نمیشود. اگر خبر ندهم، میگویند که از جنگ
ترسید، آن وقت ...

مادر با عجله گفت:

-خیلی خوب، خیلی خوب، برو خبر بده، نباید فکر کنند
تو از جنگ میترسی. خودت هم باید بگویی از جنگ
نمیترسی ، فقط به خاطر این که تنها هستی و به خاطر
مادرت نمیچنگی.

-ها، این طوری بهتر است.

پسر رفت و مادر منتظر ماند که پسرش برگردد به
ده برگردد و بگوید که به خاطر سر سفید و قلب ساده
ویاک او پسرش را از جنگ معاف کردند.

مادر منتظر ماند منتظر ماند و هر روز به امید باز
گشت پسرش از ده بیرون می آمد و لب جاده مینشست
و چشم به راه مرکز، چشم به راه کابل میدوخت ، مطمئن
بود که پسرش برگردد، پسری که تنها بود و برادر
نداشت و نباید به جنگ میرفت . چون ممکن بود دشمن
با برادرش به جنگ آمده باشد و او نتواند از عهده آنها بر
آید و زنده پیش مادرش برگردد.

بیرزن مطمئن بود که همه این موضوع را قبول میکنند
دلیلی نداشت که نپذیرند. برای همین ، هر روز کنار جاده
پگاهش را بنگاه میکرد و چشم به جاده مار پیچی میدوخت.

پسر وقتی به فرقه رسید بویه تولى معرفى شد، ياد
مادر، آرزوى نمى گذاشت و ياد قولى كه به او داده است،
نا را حتش ميكرد .

بيچاره مادر پيرش چه زود قانع شده بود. چه زود قبول
كرده بود كه پسرش ميرود و اجازه اش را ميگيرد و بر
ميگردد. و لى پسرش يك سر رفته و تفنگ برداشته بود.
رفته بود كه بادوستان ديگرش بآبرو درانى كه مادرش همچ
كدام رانده يده بود و نميشناخت، به جيبه برود و بجنگد
دعا ميكرد زنده بماند. نه به خاطر ترس از مرگ، به خاطر
قولى كه به مادرش داده بود، به خاطر سر سفيد و بدن
لر زانش و به خاطر قلب پاك و آكنده از اميدش . قول داده
بود كه زود بر گردد . قول داده بود كه خودش را از
جنگيدن معاف كند. و لى حالا به جنگ رفته بود، تنها براى
تسلى مادرش گفته بود كه ميرود و بر ميگردد.

صبح ديگر، صبح ابرالودوتيره گروهى از جنگ جويان
از قرار گاه خود راهى جيبه شدند. در شرف غول استعمار
گلوله هاى تفنگ و دهانه هاى توپ رابه روى آنها باز
كرده بود. پسر نيز زير اين آتش بود. يكي صدا كرد:
- نور؟ نور؟

پسر جواب داد:

- ها!

- چرا عقب ماندى؟ چرانمى آيى؟

- آمدم آمدم،

- هر دو كنار هم و دنبال گروه به راه افتادند، آسمان
تيره و تكه ابرى سياه، تاريخى صبحگاهى را افزون كرده
بود. امپراتورى ميغريلو صدائى توپها با شعله هاى
نار نجى رنگش تا دور دستها ميرسيد.

نور از هیجان بسیار، انگشتش را روی ما شه تفنگ گذاشته، ساکت و آرام چشم به جلو دوخته بود. هر گامی که بر میداشت، فاصله اش با صدای هول انگیز توپها کمتر میشد و شعله آتش بارها درختان تر به نظر می آمد.

نور هنوز به یاد ما درش بود. مادر پیری که به خاطر باز گشتنش حتما چشم به سجده دوخته بود. ناگهان گروه از حرکت باز ما نداشتند. فرما نده به علامت سکوت انگشتش را روی لبها نشین گذارد. موقع نبرد فرار سیده بود و نور در میدان جنگ قدم گذاشته بود، میدانی که فرزند سلطان پاك آیین آریایی را، بار دیگر به آزمون کشا نده بود. آزمون بزرگ که تاریخ به افتخار از آن سخن خواهد گفت. گروه به امر فرما نده چرا گنده شدند، دور از هم تک و تنها پشت سنگها کمین کردند.

غرش امپراتوری سهمگینتر به گوش میر سید و هیاهوی کارزار صحنه نبرد را به جنجال عظیم کشا نده بود، جنجالی سخت تر سناک.

غروب آن روز تیره و تار، نور احساس کرد با سنگهایی که پشت آن کمین کرده بودند فاصله زیادی دارد. سنگها از او عقب مانده بودند، او پیش میرفت و باز پیش میرفت.

امپراتوری میفرید. اما درین غرش عجز بود و لا به بود. عجز از بی ثباتی و لا به از نا پایداری. نور مست این افتخار به پیش میتاخت. میخواست فریاد بکشد، میخواست مادرش را بخواند و بگوید که او دیگر تنها نیست برادر دارد، برادران بسیار در هر گوشه و پشت هر سنگ و در دا منه هر کوه.

اگر مادرش میدانست که او تنها نیست، دیگر غصه

نمیخورد. اگر میدانست که او هم صبا حب برادر شده است، دیگر گر به نمیکرد.

نور باین اندیشه به پیش‌تاخت، آن قدر پیش که فرمانده او را از رفتن باز داشت. و در کنار خود و در سنگر خود جایش داد.

نور تعجب کرد. تعجب‌دیرپای، چون دید قوما ندان ناگهان رویش را بوسید. بوسه به خاطر پیروزی، بوسه به خاطر راد مردی و از جان گذشته‌گی.

ولی نور خودش از این بوسه چیزی نفهمید و معنای آن را درک نکرد. چون کاری که او کرده بود، دیگران نیز کرده بودند و قلم به قلم چون او، امپراتور را عقب زده بودند.

شب با اضطراب و هول بسیار، به سحر رسیده بود، ولی ترس از امپراتور هنوز در دلها باقی بود. در سحرگاه روز دیگر فرمانده امر حمله داد، حمله با نعره‌های پیروزی.

نور از سنگر بیرون جست و فرمانده پیشاپیش او. دود باروت و شعله‌های آتش کارابرها جنگجویان مشکل کرده بود و دشمن در پناه آن کشتار میکرد، کشتاری سهمگین و بیرحمانه.

امپراتور به خشم آمده بود و ننگ شکست بر دوش سنگینی میکرد، اما این کشتار مثل کشتارهای پیشین وقفه در کار پیروزی نینداخت و امپراتور را از شکست باز نداشت.

ظهر آن روز، تن خسته پیروز مندان بر ((تل)) دست

یافت و غرش شوم امپرا توری را بر رای همیشه در آن
سر زمین خاموش کرد .

نور از میدان جنگاو را ن بیرون جست و پرچم پیروزی
را بلند کرد و برپیشانی (تل) اهتزاز در آورد.

امپرا توری افسرده و غمناک نگاهش بدین منظره
دوخته شده بود و فدا بیان استعمار سر پا بین انداخته
بودند.

نور سر مست از باد پیروزی در برابر پرچم
زانو زد . دلش میتپید. اکنون میتوانست پیش مادرش بر
گردد و به او بگوید، هرگز به جنگ نرفته است و هرگز
روی میدان جنگ را ندیده است و به خاطر او به خاطر
سر سفید و تن لرزان او، او از رفتن به میدان جنگ
معاف کرده اند . .

پایان

قصه زنده گی

برای او قصه دورو درازی بود، قصه زنده گی، قصه درد،
قصه رنج و قصه بدبختیهای بیشمار.

اولین قصه برای او قصه جوانی بود و قصه آرزو ها
و امید ها و قصه پرویا های شرین شبانه. و ناگهان یکبار،
این قصه درهم ریخت و آن گاه رنج آمد، درد آمد و ترس، ترس
از آینده، ترس از زنده گی، زنده گی که
اکنون صاف و قدر است و روبرویش ایستاده بود و او با تمام
وجود و با تمام احساس آنرا میدید و درک میکرد.
و این آن گاه بود که اولین ناله بیجه اش بلند شد، ناله
از درد سینه با تخ تخ رنج آورسرفه، که میخواست سینه اش
را پاره کند و راه به بیرون بگشاید
زن این را دید و حساب کرد که سردی ناگهانی نیمه-

اول بهار، بچه را به تب و درد و سرفه گرفتار کرده است.
همسایه ها هم بچه را دیدند. الحظه اندیشیدند، سر تکان
دادند و گفتند :

سرما خورده، عرق کند، خوب میشود.
بچه عرق کرد و خوب نشد، این بار مادر تپید و تلاش کرد
و مردش را فرستاد دنبال ملای مسجد. ملا آمد، دعا کرد
و تعویذ داد اما بچه خوب نشد و نیمه شب سینه و بغل
نفسش را فشرود و در گلو خفه کرد، و سر انجام در همان
نیمه شب جاننش را گرفت.

بچه مرد وزن يك باره و نا گهانی باغم و درد روبه روشد
و با زنده گی، که قصه اش را آغاز کرده بود، قصه شوم و نفرت
انگیز که همه همسایه ها، همه مردم آغاز این قصه را با
مرگ بچه، با مرگ پدر، و با مرگ مادر و گاهی هم با مرگ
شوهر آغاز کرده بودند و اکنون در وسط قصه زنده گی بودند.
و شب دوم وقتی جای خالی بچه را دید طاقت نیاورد، پشت
به در و در بچه خانه کرد و نگاههای غمزده شوهرش را نا-
دید گرفت و از کلبه کلکین خودش بیرون جست و زیر
آسمان سیاه و پر از ستاره های نقره یی رنگ ایستاد.
زن چشمانش را به آسمان دوخت و اندیشید، اندیشی پی
برای ماه و برای ستاره و خورشید. بسیار دیده بود که
ماه و ستاره و خورشید مرده اند و باز گشته اند.

فقط آسمان همیشه و جاو دانی بوده، هیچ وقت نمرده
و هیچ وقت بر نگشته. مثل زمین که جاودان است و همه
چیز در آن میمیرد و باز می گردد. والی انسان نه و قتی
انسان مرد، دیگر هرگز باز نمیگردد. زمزمه تلخ لبانش را
از هم باز کرد:

و آن آگاه اشکی که در چشمانش انبار شده بود، روی گونه اش غلطید و خطی باریک و مستقیم تا چانه اش رسم کرد. این قصه اول بود و دومین قصه نیز آغاز یافت .

قصه تلخ و توان فرسا، از زمین سیاه و خشک و از آسمانی که يك قطره باران فرو نمیچکید. زمین و هر چه روی آن بود، تشنه بود و انسا نها گرسنه ، گرسنه از خشک-سالی و گر سینه از قحطی. زن دیدزنده گی خیلی زود قصه-هایش را آغاز میکند ، هم چنان که برای دیگران آغاز کرده بود، برای زنها و برای مردها و برای کودکان شان و برای همه آنانی که ازین سرده تا آن سرده زنده گی میکردند و ازین پلوان تا آن پلوان شر يك هم بودند.

زن در جریان این قصه شوم تبید، تلاش کرد و هر بار در غروب خاکستری رنگ به خانه باز گشت و استخوانهای برآمده صورت شوهرش را دیده و دستهای ترك خورده اش را، که از او بیشتر تبیده است و از او بیشتر تلاش کرده است، والی برای آن قصه شوم پایانی نیافته است. و در جریان این قصه بود که شوهر نرم بطرف او میخزید و از میان لبان پوسته انداخته اش دند انهایش را نشان میداد و بعد بی هیچ سخنی با انگشتان زمخت و درز درز شده اش اشکش را پاك میکرد و نفسهای گرم خودش را در صورتش مید مید.

زن این را میدید و لبخند خشک در صورتش میدوید. آنکار نفسهای گرم شوهر، نفسهای گرم او را زنده میکرد و احساس مینمود که هنوز جان دارد و نفس میکشد و تا نفس میکشد ، قصه های زنده گی نمیتواند با تو کاری بکنند و از تلاش بازش دارند. تلاشی همانند نبرد با زنده گی و با-قصه های شو مش .

زنده گی هم چنان ادا می یافت و باز ادا می یافت با
قصه های پیم از درد و رنج و از تلخکامی و نامرادی برای
او، برای همه مردم دنیا می محدود او، که از این خانه
تا آن خانه و از این پلوان تا آن پلوان شریک هم بود دند
و آن وقت که زنده گی شبها و روزها، ماه ها و سا -
لها پیش را بردوش او انبیا رکرد و سنگینی آن پشتش را خم
نمود، چهره اش نیز رنگ باخت و چین و چرو کهای
بیشمار صورت صاف و یک دستش را به بازی گرفت. و
دستان نرم و گوشتی شش را خشکیده کرد و انگشتانش را
دراز و استخوانی نمود. در آن چهره و در آن هیکل دیگر
نشانی از زنا نه گی نبود، دیگر اثری از لطافت نبود،
تنها لبان با ریکش بود که از سرخی کمرنگی پسرداز
خورده بود، نشانی بود از لطافتها و پیشین و نشانی
بود از زیبایی های زنا نه که در نبرد زنده گی و قصه زنده گی
به یغما رفته بودند.

و زن در این یغما گری همه چیزش را به تارا چ داده بود تا
خودش باقی بماند برای تپش و تلاش و برای این
که نفسهای گرم شوهرش را احساس کند و نفسهای گرم
خودش را بیرون دهد، شاید برای این که فهمیده بود این
رمز جاودانه گی آدمهاست، سینه به سینه زنده گی ایستاد -
دنوبه خاطر زنده گی بازنده گی پیکار کردن و شاید
فهمیده بود که این حماسه ییمنت از حماسه های انسانها
نہا .

و در این حماسه بود که باز زنده گی قصه اش را آغاز
کرد و قصه از یک پیکار دیگر، قصه از یک نبرد دیگر و این نبرد
با اولین ناله های شوهرش آغاز شد، همچنان که پیکار

نخستین نیز باناله های بچه اش آغاز شده بود، زن آنچه را که در نگاه بچه اش دیده بود، در نگاه شو هرش دید، مرگ را دید سخت خشن او بیرحم تراز پیش، چون فرصت نکرد سیاهی آسمان را ببیند، با بل بل ستاره های نقره‌یی، فرصت نکرد زمزمه های بغض آلودش را بیرون دهد و از مرگ و زنده گی خیلی زود قصه اش را آغاز کرده بود و خیلی زود به پایا ن رسانده بود و رفیق و همراه سی سال تلاش و کوشش او را ز چنگش ربوده بود .

زن مرده های فرو افتاده و ذهن نیمه باز شوهرش را دید و با انگشتان خشک و استخوانی خودش صورت سخت و آفتاب سوخته مرد را لمس کرد، شاید این بار او میخواست اشکی را که هرگز روی آن صورت و آن گونه های پرآمده ندیده بود، خشک کند .

دستش از صورت شوهر لغزید و روی سینه اش آرام گرفت و بعد ناگهان اشکی را که سالها در آزار ریختن آن امساك کرده بود، يك باره روی گونه هایش رها کرد و درد در سینه اش پیچید و راه گلویش را بند آورد .

بعد ناگهان از کلبه بیرون جست و پشتش را به تنه درختی داده و با بیحالی روی زمین نشست و همچنان که سالهای پیش اندیشه کرده بود، باز اندیشید، آسمان جاودانست، زمین جاودانست، ستاره ها می میرند و زنده میشوند، ولی آدمها می میرند و دیگر بازمی آید، گرفتارند .
زمزمه تلخی میان لبانش اوج گرفت :

- چرا؟

بعد فریادش بلند شد و چیغش از خانه ها گذشت و به پلوانها رسید.

آن وقت آرام روی زمین دراز شد و از حال رفت.
وقتی همسایه زنها در کلبه پیچید و زمزمه ها اوج گرفت،
زن مژه ها پیش را به سختی گشود و چشما نش را باز کرد
و نگاهش روی يك يك صورتها تکیده و استخوانی گشتی زد.
زنها گرد او حلقه زده بودند، مردها دعا میخواندند. دعای
مغفرت و دعای بخشا پیش.

زن همچنان که چشم به صورت زنها دوخته بود، بر-
جایش نشست. انبوه زنها را دید که غم میخورند، غم زنده-
گی را و غم قصه شوم زنده گی را، که شاید روزی يك باردیگر
از يك يك آنها تکرار شود، هم چنان که برای يك يك آنها یی
تا اکنون زمین بلعیده بسود، تکرار شده بود.

زن هیكل استخوانی و هر دانه اش را تکان داد و از جا
جنبید و از کلبه بیرون رفت.

همسایه ها گریه شان را بس کردند و در صورت هم
خیره شدند و زن بی هیچ مکتبی از کلبه بیرون آمده آسمان کیود
بعد از ظهر را دیده و زمین زرد رنگ و گسترده جلو کلبه را
آن گاه بی صدا خودش را زیر سایه درخت کشید و همان
جا نشست و دستهای خشکیده و آفتاب سوخته اش را روی
زانوهایش تکیه داده و نگاهش را به دور دستها دوخت و در-
اندیشه فرورفت اندیشه آسمان و اندیشه زمین و اندیشه
این که سینه به سینه زنند، گمی ایستادن
و با زنده گی پیکار کردن. شما بدفهمیده بود این رمز جاودا-
نه گی آدمهاست، آدمهای که هنوز زنده گی قصه اش را بر-
ای آنها آغاز نکرده است.

با یان

فتح بزرگ

غزنی این کهن دژ باستانی که در روز گاران شا هنشاه محمود، امپراتور آریا نای کبیر شهرت ام البیاد یافته بود، اکنون به دژ کوچکی مبدل شده است که میهن پرستان آریایی در داخل و خارج آن چشم به راه دشمن نشسته اند و بهادران و سر بازان خواب را بر خود حرام کرده اند و در برج و بارو، نگاهشان به افق خونین دوخته شده است و انگشتانشان روی ماشه های تفنگهای قهیمی فشار می آورند. سال ۱۸۲۹ میلادیست و دهه سوم ماه جولای.

مدافعان این دژ، از دیر باز دریافته بودند که طمع و آرزو دشمن را به جانب آنان خواهد کشاند و دژ غزنین نبرد گاه خونین خواهد شد.

غلام حیدر که سالاری دژ نشینان رابه عهده داشت ، هرگز آرام نگرفت و هرگز دمی نیاسایید. از برجی به برج دیگر از بارویی به باروی دیگر میشتافت و سنگر هایی را که دیده بود ، باز میدید و صف فشرده مدافعان را از نظر میگذراند .

هر گاه سپاهیان ((حیدر)) را با آن قد بلند و سینه ستبر و بازو های پیچیده میدیدند ، انگار جهانی را به همگامی و همزهی خود خوانده اند ، از هیچ نبردی هراس نمیکردند و از هیچ دشمنی و اهمه نداشتند. آنها بودند و حیدر و حصار بلند آوازه غزنین ، که در روز گاران پیشین چون الماس دریشانی تاریخ درخشیده بود .

غزنین ، چه شکوه مند است این نام . چه پرافتخار است این سر زمین .

همین شکوه و افتخارات پیشین بود که امپراتوری رابه تب و تلاش انداخته بود تا باغدر و نامردی به دژ رخنه کند و راد مردان غزنی رابه اسارت در آورد .

* * *

در آن هنگام که اولین ذرات طلایی رنگ خورشید در پهنای دشت میدوید ، ناگهان سکوت دژ را صدای سربازی در هم شکست و نگاهها که در افق گندم گون خیره مانده بودند روی هیكل خاک آلود سوار متوقف ماندند .

سوار لحظه مکث کرد و بعد با شتاب از لای در نیمه باز دژ گنشت و رو بسوی روى ((حیدر)) از اسپ پیاده شد . همه يك باره خاموش شد و سکوت پر از دلهره دژ را در خود فرو برد و در این سکوت بود که خیلی زود لبها زمزمه کردند :

- دشمن ... دشمن ...

و این کلمه نفرین شده از برجی به برجی رفت و از

بارویی به بارویی و جنبش و کوشش را يك باره افزون کرد
ويك باره نگاهها در دشت پهناور، در فضای وسیع پشت
دیوار های دژ دوید .

آری امپراتوری ، دشمن دیرین این سرزمین روبه غزنین
سر ازیر شده بود و ((لارد - کین)) با سپاهش آ هنگ
غزنین کرده بود .

حیدر سالار دژ نگا هشن را از گردوغباری که در کرانه
دشت انبوه شده بود و افق را تیره و تار کرده بود ، باز
نمیگرفت و هیچانش يك لحظه فرو نمینشست . نه برای آن
که لشکری این چنین عظیم به نزد او آمده است ، بل برای
آن که عده بی از دو ستان خارج از دژ مانده اند و
عبدالرشید نیز در جمع آنان است .

عبدالرشید ، قوم پدرش و قوم خودش، و چه خوب بود
این قوم در کنارش میبود و با دوازده مرد جنگیش، در صف
جنگاوران دیگر میا یستاد . و آن هنگام که ((کین)) و سپاهش
دژ غزنین را دور زدند و در برابر دروازه ((کابل)) سنگر
گرفتند، ((حیدر)) امید ا زعبدا لرشید برید و در یافت
که بی گمان اسیر دشمن شده است . و این اولین ضربه امپرا-
توری دشمن دیرینه بود .

نخستین پیکار . با اولین آتش مدافعان دژ آغاز یافت و
دیر نپایید ، پیکاری که نه چنان سخت بود که از کشته
انباری شود و نه چنان آرام که جنگاوری جان ندهد .
گوی مصافی بود برای ارزیابی نیروها ، نیروی دژ نشینان
محصور و نیروی دشمنان مهاجم وقتی دومین نبرد آغاز یافت
نبردی بود خونین و پیکاری بود مردانه . از ((حیدر)) و از
مراد نش ، و در این پیکار بود که امپراتوری غلغله سهمگین
تو پهای دژ را شنید و گلوله های مرگ آور آنها را در تن

سر بازان مهاجم خود دید. گلوله‌های که عده‌ی بی‌را از
نبرد باز داشته بود و بر ای‌همیشه باز داشته بود و ایسن
هو شداری بود برای دشمن و برای (رکین). سر ذارامپرا-
توری که از مصاف رو در رو پیر هیزد و به نیر نگ و خدعه
پناه ببرد، نیر نگ که خیلی زود به ثمر رسید و امپراتوری
را قدمی به جلو راند.

((حیدر)) که در جنگ و گریز دشمن هر گز حیلتنی
نمیدید، هر گز در فکر خیانتی نبود، چون کوهی استوار
بر باروهای دژ میگشت و در کنار سربازان مردانه می‌جنگید
در غروب آفتاب بود که دشمن خسته و ناامید عقب نشست و
غرش توپها جای خود را به تک‌تک‌نا‌له‌های تفنگ داد.

در سکوت اسرارآمیز شب — چشم
کسی راه نیا فت و هیچ سرباز نگاهش را از دشت‌واز اردوی
دشمن بازنگرفت. ((حیدر)) سالار دژ نشینان در طول
شب مژه روی هم نگذاشته بود. نزد یکمهای صبح، آن هنگام
که هوا رو به کبودی میرود، به بار و یی تکیه داد و لحظه‌یی
چشم‌ن خسته اش را روی هم گذارد.

اما هنوز در ست چشمانش را نبسته بود که ناگهان غرش
سنگینی دژ را به لرزه در آورد. لرزه سخت و دلپره آور که
نفسها را در سینه حبس کرد و قلبها را به تپش انداخت.
((حیدر)) بی اختیار از جا جست‌انگار فهمیده بود، چه
شده است.

سکوت کوه تا‌هی که سر تا سر دژ دویده بود، یک باره به
هیا هوی مهیبی مبدل شد:
— دشمن ... دشمن ...

آری. دشمن
ناگهان دژ نشینان متوجه شدند که دروازه کابل، دروازه

عظیم و بزرگ شمال غرب به هوا پریده است ، و دشمن چون سیل از آن سرا ز یر شده است .

و گلوله های توپ بود که این سینه ها را میشگافتند و بدنها را چون برگها می که بریزند ، روی هم انبار میکردند . ((حیدر)) این کشته ها را دید و آن رخنه بزرگ را ((اکین)) سردار سپاه دشمن را که با ((مکنا تن)) قسم به درون میگنارد و عبدا لرشید چون غلامی حلقه به گوش آنان را همراهی میکند .

آن گاه بود که راز این حيله را در یافت و آن گاه بود که به نامردی و نامردی عبدالرشید پی برد که هر چه شکو هندی و افتخار بود به دشمن فروخته است و خود خجلت زده به غلامی شان تن در داده است .

هنگامی که ((حیدر)) به اسارت رفت ، هنوز نبرد در دژ پایان نیا فته بود . در دالان تنگ و باریک پشت دروازه ، دلاوران افغانی یا شمشیرهای اخته به خون دشمن افتادند و هنگامی که سر نیزه های بر نده در سینه های شان جای میگرفت ، با آخرین نبرد ، آخرین ضربت را میزدند و سرو سینه سر بازان امپرا توری را از هم میشگافتند . نبرد از دالان تنگ و تاریک کشیده شد و به خانه هار رسید .

هر خانه دژی شد و هر معبر قتلگامی ، و سر انجام غزنین پر آوازه و پر شکوه سقوط کرد و جز خون و آتش و کشته از آن همه شور و غلغله باقی نماند .

شکست غزنی آغازی بود برای فتح بز رگ ، فتحی که با از خود گندری دلاورانی چون بهادران غزنی بنیاد نهاده شد و آن فتح ...

سقوط ام البلاد ، راه نفوذ امپراتوری را به کابل گشود

ويك باره شهرهای عزیزى چون گابل و قندهار و غزنین و جلال آباد در جنگال شوم مهاجمين گرفتار آمدند . و این گرفتاری آغاز رهایی بزرگسى، بود و تاریخ چون ن کمتر به یاد دارد . و کمتر به یاد دارد که جنبشى این چنین سا مان یابد و ملتى این چنین در شهر رده قیام کند .

قیام برای رهایی ، قیام برای فتح شهر های از دست رفته و قیام برای ضربت بر پیکر غول آسا و نیرو مند دشمن در ریزش برقها و دزد مینهای سرد و منجمد و خشک شده از سر ما ایستادم گسى در برابر دشمن آغاز شد و شور و غلغله آن فرزندان برو مندا فغان را از سر زمینهای دور به خاک میهن کشید و در صف رزمنده گان قرار داد .

تشویش این قیام دشمن را به تلاش انداخت تا حیلته سازد تا هم چنان که عبدا لرشید را برای گشودن در غزنین به خیانت وا داشت ، کسانى چون محمد اکبر خان را به دام بیندازد .

((مکناتن)) که چون فاتحى به غزنین گام گزیده بود ، در این دسیسه سر سلسله بود . اما غافل از این که مردى چرن محمد اکبر را نمیشد فریفت و مردى چون او را نمیشد خرید .

و همین مرد ، را از این نیرنگ را در یافت و او لین قربانى آن ((مکناتن)) پیسلسله سا لار بود . پس از این قربانى ، قربانیهای دیگر آغاز یافت ، و شمشیر بها در نا فغانى به خاطر استقلال و به خاطر آزادی شهر های از دست رفته از نیام بر آمد و متوجه سپا بیست هزارى دشمن گردید ، سپاهى که به هزیمت برخاست تا از خشم فرزندان این کهن دژ خاور جان به سلامت برد .

پایان

نیمه شب شوم

آخرین شعاع پریده رنگ خورشید روی بدنه سپید بوئینگ که با حاشیه آبی رنگ زینت یافته بود و روی با لپس انعکاس خیره کننده می داشت. می تابد.

آدمها که سایه های شان روی اسفالت خط درازی انداخته بود ، در يك خط تا پلکان میرفتند و وقتی که تنه های شان روی آخرین پله استوار میشدند ، چون لقمه در کام بوئینگ فرو میرفتند و آن وقت دیگر نه خودشان بودند نه سایه های شان که روی اسفالت خط درازی و طولانی رسم کرده بودند . آخرین سایه ، نی ، آخرین د و سایه نیز از اسفالت کنده شد و از پلکان بالا رفت ، سایه يك زن و يك مرد .

زن هم چنان که شانۀ اش را به شانۀ مرد تکیه داده بود ، نگاهش در طول اسفالت دوید و آواز زمزمه کرد :

- میبینی ؟

- چی را ؟

زن انگشتش را به طر ف سایه های شان گرفت که زمخت
و بی تناسب روی اسفالت به هم چسپیده بودند . لبخندی در
لبان مرد چین انداخت :
- ها .

و آن وقت زن بدنش را تا برآمده گیهای ران ، به تن مرد
مالید ، انگار میخواست بگوید :

- این طور بهتر است . چسپیده به هم تا آخر زنده گی ،
تا وقتی میمیریم ، بی آن که از هم دور باشیم .

مرد گرمای بدن زن را احساس کرد و بی هیچ سخنی
به داخل هوا پیما خزید .

زن ناگهان مکث کرد ، ایستاد و بازوی مرد را با انگشتانش
فشرد :

- میترسم !

مرد بر گشت و نگاهش زادر صورت زن ریخت :

- دیروز هم همین گپ را میزدی .

- آری .

ولی دیدی که هیچ نشد .

یعنی ...

مرد بی اختیار خندید ، خنده بی بی صدا :

- یادت رفت که روی ابرها بودیم ، ابرهایی به رنگ شیر

که روی هم میفلتیدند ، هموار میشدند و به جلومیخزیدند ؟

- نی ، یادم نرفته .

- بس بیا .

وزن آرام به دنبال مرد از راهرو گذشت ، راهرو باریک و

طولانی که صف چوکیها را به دونیم میکرد .

زانی باریک با یونیفورم آبی کمرنگ و کلاه کبود که موهای
مشکی برایش را قالب گرفته بود، لبخند زود کنری لبانش
را از هم کشود. تند و باعجله به طرف آنها آمد و انگشتش را
روی چوکی ردیف نهم گذارد و آن وقت گامهایش را تند کرد
و به طرف آخر سالون رفت و پشت دری کوتاه از نظر ناپدید
گردید.

نگاه زن از پشت شیشه کابین تا افق دور دست دوید،
تا نپزه های طلایی رنگی که از پشت لبه دندانهای کوی بیرون
جسته بودند و در دل ابرها که آن بالاها آویزان مانده، فرو
رفته بودند.

غروب صاف، روشن و دل انگیز زن را به وجد آورده بود
و میخواست شادمانه بخندد، خنده به خاطر خورشیدی که
پشت کوهها لخشیده بود و خنده به خاطر خون گرمی که
در رگهایش میبود و خنده به خاطر همه آن چیزهایی که
زنده گیش را به وجود آورده بود.

ناگهان طیاره از جایش جنبید و حرکت کرد و زن
نگاهش را از نپزه های طلای رنگ آفتاب باز گرفت و متوجه
اسفالت صاف و یک دست کرد که با عجله از زیر چرخها
میگریخت و طیاره را به جلو میراند.
کاپیتان نیمرخ به طرف معاونش برگشت:
- حاضری؟

معاون، نگاهش را از صفحه ارتفاع سنج گرفت و بی آن که
به طرف کاپیتان برگردد صدایش در کابین اوج گرفت:
- حاضرم.

زن باریک با یونیفورم آبی رنگش از کابین بیرون جست.
بعد صدایش آرام در بلند گو پیچید:
- لطفا کمر بند های تان را ببندید.

بعد در راهرو باریک و طولانی به راه افتاد .
طیاره هنوز تند و سریع پیش میرفت ، بعد يك مرتبه تکان
مختصری خورد و پوزه اش را بلند کرد و ارا به جلو در هوا
معلق ماند و آن وقت ارا به های عقب نیز از زمین از روی اسفالت
صاف و يك دست کنده شدند و چون تیری فرودگاه و زمین و
اسفالتش را پشت سر گذاشت .

مهماندار لبخندی را که روی لبانش نگه داشته بود ، به روی
مسافران پاشید و دستی به کلاه کبود رنگش کشید و دو باره
راهرو را زیر گامهای شمر ده خود گرفت .

صدای مردی بلند شد :

- يك گیلان آب .

زنی که روی شانهِ اش تکیه داده بود گفت :

- نمیخواهم .

مهماندار لحظه بی ایستاد و بعد تا آخر سالون رفت . وزن

نجوایش را از سر گرفت :

- توفکر میکنی خطر ندارد ؟

مرد زورکی لبهایش را از هم باز کرد :

- نی ، ندار د .

- چرا این فکر را میکنی ؟

- برای این که من مثل تو سواس ندارم .

بعد لحنش ملایمتر شد :

- میدانی عزیزم ...

زن وسط سخنش دوید :

- امان برای خودم و سواس ندارم . میدانی من تنها نیستم .

یکی دیگر هم بامن است . يك پسر خوب .

آن وقت دستش را روی شکمش مالید :

- شاید هم دختر باشد . پنج ماه است که او را با خود دارم . میترسم اتفاقی بیفتد .

لبخندی لبان مرد را از هم گشود ، وقتی میخواست دست عرق کرده زن را در دست خود بگیرد ، خوشحالی در نگاهش موج میزد :

- بهتر بود میگفتی ، دوتای دیگر بامن است . آخر من هم ...

- آری عزیزم ، آری معذرت میخوام .

خوشحالی محوی در صورت زن شگفت و آن وقت نگاهش از پشت شیشه بیضی شکل متوجه تاریکی بیرون شد . تاریکی بی پایانی که همه چیز را در خود فرو برده بود و طیاره در زیر بل بل ستاره ها که چون سرب مذاب آسمان قیری رنگ را خال خالی کرده بودند ، تاریکی را میشگافت و پیش میرفت و غر غر يك نواختش مثل لالیهای شبانه مژه ها را سنگین کرده بود و مسافرانش چشمانشان را بسته بودند بی آن که تاریکی را ببینند و بی آن که ستاره ها را ببینند ، ستاره هایی که آسمان قیری رنگ را خال خالی کرده بودند .

* * *

زن هنوز نگاهش را از شیشه و از تاریکی که به نظرمی آمد عمیقتر و سنگینتر شده است ، باز نگرفته بود که ناگهان دلش خالی شد انگار از طیاره بیرون پریده است .

لبان خشک شده اش را از بردن آن گرفت و بی اختیار ناخنهایش را در بازوی مرد فرو برد ، مرد ناگهانی سر جایش نشست و چشمان خواب آلوده اش را از هم کشود . زن وحشترده در صورت مرد خیره ماند :

- مثل این که خبری شده

- چی خبری ؟

- نمیدانم . ولی ... ولی ...

مرد خم شد نگاهش را از پشت شیشه در تاریکی بی -

پایان شب رها کرد و يك باره باذوق زده گی گفت :

- هیچ چیز نشده ، رسیدیم .

زن شگفت زده پرسید :

- رسیدیم ؟

- آری .

آن وقت مرد انگشتش را به طرف ردیف چراغهایی که از میان مه غلیظ که چون پاره های ابر خاکی رنگ رویهم انبار شده بودند ، گرفت . زن چراغها را دید و خوشحالی مرد را ، آن وقت نفس بلندی کشید و به پشتی چوکی تکیه داد . دستانش را که شل کرده بود ، روی شکمش گذارد و برای اولین بار مژه هایش را روی هم گذارد . انکار دیگر همه چیز تمام شده بود و نور چراغها که ازورای مه غلیظ درچشمانش خورده بودند ، نور زنده گی او بود ، نور خوشحالی و سعادت او بود :

و وقتی هم صدای مهماند اردر بلند گو پیچید :

- کمر بند های تان را ببندید .

صدای او به نظرش نرم و لطیف و دوست داشتنی آمد . چقدر دلش میخواست که باز این صدا را بشنود و باز بشنود و تا وقتی که پایش را روی اسفالت فرودگاه میگذارد ، این صدا تکرار شود . تکرار این صدا ، تکرار زنده گی او بود و تکرار خوشحالی و شادمانی او بود .

زن اکنون میدانست که پوزه طیاره بر خلاف دفعه پیشه رو به پایین است ، و روی زمین است و دیگر چیزی نممانند که طیاره روی زمین بنشیند و آرام بگیرد .

و پایان همه چیز را اعلام کند ، پایان قوس ، پایان شب زنده داری و پایان دلبره های پوچ که در آن بالا در آن نزدیک ستاره ها در روشن خانه کرده بودند .

زن همچنان که روی چو کی آرام گرفته بود، نفس بلندی کشید و دو باره شانه اش را به شانه مرد تکیه داد و دستش را میان انگشتان نیرومند مرد رها کرد و میخواست فشار دلپذیر انگشتان مرد را احساس کند و گرمای دلپذیر بدنش را بجنبش نماید.

اما ناگهان طیاره لرزید و ماشینهایش ناله کردند. دست زن میان انگشتان مرد بیخ زد و قلبش در سینه اش تپید.

زن و حشمت زده از جا جست و مرد به سرعت بازویش را دور کمرش حلقه کرد. مہما نهار با لباس آبی کمرنگ و کلاه کبود که به طرف او فرو فرو به یک پهلو خم شده بود خودش را راست کرد و خنثه تلخی روی لبانش که به سپیدی گراییده بود، جان گرفت.

نگاه زن در این صورت و در این لبخند خیره ماند. مثل این که منتظر بود این لبان پریده رنگ از هم باز شوند و چیزی بگویند اما این لبها هرگز باز نشدند.

طیاره بار دیگر غرغر نفرت انگیزی کرد و مثل این که گرفتار زمین لرزه شده باشد، به طرف راست خم شده و بعد به طرف چپ، و آن گاه همه چیز لرزید. طیاره لرزید، زمین لرزید و بل بل کم نور چراغها لرزید. شانه هم زمین و آسمان با هم لرزید، و صدای مسافران با این لرزیدن در آمیخت. آن وقت صدای چیخ زن بلند شد که خودش را پشت چوکی مخفی کرده بود و هر دو بازویش را روی شکمش گذارده بود، انگار چیزی را بغل کرده است و در پناه با زوان خود گرفتار است و با این چیخ، چیخ طیاره نیز بلند شد، چیخ شوم و کرکننده که یک باره همه چیز را در هم ریخت و ناگهان همه چیز را تکه تکه پاره کرد.

تکه های سفید با حاشیه آبی. و آن گاه که نور چراغی آرام و لرزان از روی این تکه پاره ها گذشت، ناگهان روی زنی متوقف ماند، که هر دو دستش را روی شکمش گذارده بود و از سینه اش خون فوران زده بود و بعد روی تکه مردی که با زویش را حلقه گردن زن کرده بود و صورتش تا گلو چاک خورده بود.

نور چراغ لرزید و پیش رفت، پیش رفت و باز روی صورت زنی آرام گرفت که کلاه کبود و رنگ موهای سیاه و خاک آلوده اش را قالب گرفته بود. هنگامی که نور زرد رنگ چراغ روی مژه های به هم چسبیده زن فشار آورد، لبان خشک شده اش یک بار جنبید و شیارهای صورتش کشیده شد، انگار میخواست بخندد، خنده برای زننده گی برای غروب صاف و روشن و برای آن نیزه های طلا یسی رنگ آفتاب که میخواستند در دل ابرها فرو روند.

شاید هم زن و قاخنده یلخته می که دیگر هرگز تکرار نشود. دیگر هرگز لبان پریده رنگش را از هم باز نکرد.

پایان



3

298



روستا باختری

۲۱۷

نمبر مسلسل انجمن نویسنده گان
افغانستان

۴۳۷

نمبر مسلسل ریاست نشرات

روستا باختری این نویسنده توانا و صمیمی نزدیک به ده سال است که در مهاجرت به سر میبرد. در سالهای قبل از تحول ۷ نور داستانهای زیادی از روستا باختری در مطبوعات کشور به چاپ رسیده است و داستانهای دنباله دار رادیویی او را همه به خاطر دارند. سیماس فراوان از انجمن نویسنده گان افغانستان که تصمیم گرفت گزیده کوچکی از داستانهای این نویسنده استوار ارزش کشور ما را به چاپ رساند. به امید روزی که باز هم باختری عزیز را در میان خود داشته باشیم این گزیده را تقدیم خواننده گان میداریم. به خاطر اشتباهات چاپی این گزیده که ناگزیر روی میدهد از نویسنده گرانقدر روستا باختری و خواننده گان محترم پوزش می خواهیم.

نورانی